

نضایح فردوسی

Digitized by www.ketabfarsi.com

فراهم آورده

رشیدی

تهران آبانماه ۱۳۰۷

از نشریات مؤسسه خاور

قیمت ۳ قران

حق طبع محفوظ

* (چاپخانه «خاور» تهران) *

نصایح فردوسی

فراهم آورده

رشیدی

تهران ۱۳۰۶

از نشریات مؤسسه خاور

نشریه ۲۸

حق طبع محفوظ

چاپخانه خاور

مقدمه

در گفتار فردوسی جنبه‌های مختلف از رزم و بزم و تاریخ و افسانه و تحقیقات لغوی و جغرافیائی و معرفت‌الروحی می‌توان یافت که هر يك سزاوار صرف وقت و جمع آوری و طبع جداگانه است چنانکه خود فرماید

بدین نامه شهر یاران پیش * بزرگان و جنگی سواران پیش
همه بزم و رزم است و رمی و سخن * گذشته بسی کارهای کهن
همان دانش دین و برهیز و رای * همان ره نمودن بدیگر سرای
ز چیزی کز ایشان پسند آیدش * همان روز را سود مند آیدش
از آن بر تر آن یاد گارش بود * همان مونس روز گارش بود
نکارنده برای این دوره که طبقه محصلین و سایر جوانان پیش از
هر چیز بمطالب اخلاقی احتیاج دارند استخراج نصایح شاهنامه
را بر سایر قسمت‌ها ترجیح داد و بعد از یکسال مطالعه شاهنامه
و استنساخ اشعار پراکنده و مرکب کردن در تحت عنوانهای معین
موفق شد که قریب ۱۶۰۰ شعر مناسب مدارس و سایر طبقات
حاضر کنند بدیهمی است در شاهنامه باز هم اشعار اخلاقی هست
که در این مجموعه مذکور نشده است زیرا که حکایات این کتاب

سجرامیز و اشعار این حماسه ملی بقدری مشغول کننده و شور انگیز است که شخص حیران شده و وقتی بخورد می آید که چند صفحه را مرور کرده است و چون از خود پیرسد : « از این بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی ؟ » مجبور است به اقتضای سعدی بگوید : « بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت » اما اشعاری که عمداً حذف شده چند نوع بوده است :

۱ - ابیاتی که کلیت نداشته و مربوط بیک شخص معین یا واقعه مخصوص بوده مثل :

بزرگی کن و کار ما را بساز * که از پا نثیر دانا نشی بی نیاز
سایر اشعار اخلاقی هم بدیهی است که از زبان اشخاص مختلف در مواقع معین سروده شده و بی معانی آنها عمومی و کلی است بعکس شعر فوق و نظایر آن که اختصاصی است *

۲ - ابیاتی که يك مصراعش فقط حاوی مطالب اخلاقی بوده و مصراع دیگرش مربوط بواقعه خاصی از تاریخ یا افسانه است مانند :

بدرد و بخو نر پیختن بد سزا * که بیداد گر کس نگر در ره
زیرا که غرض از اشعار منتهیبه آنست که هر يك مستقلاً بطور شاهد و مثل بکار آید و در ذهن جایگیر شود بدون اینکه ربطی بحکایات و افسانه ها داشته باشد *

۳ - معانی مکرره خاصه آنچه راجع بترك دنیا و بیوفائی جهان بوده مانند « چنین است رسم سرای فریب » و نظایر آن هر چند نسبت بسایر قسمتهای این مجموعه باز ابیاتی که راجع بترك و تحقیر دنیا و ناپایداری روزگار سروده شده عددش

بیشتر است ولی هر کس شاهنامه را کاملاً خوانده باشد ملاحظه فرموده است که این ابیات منتخب نسبت به تمام اشعاری که در نگویش دنیا سروده شده مشتی است از خروار *

۴ - ایبائی که مربوط بهم بوده در تعداد آن بیش از ده بیت میشده و ضمناً عبادت بخلافه در آنها بوده مثل رشك و حاتم و صدق و غیبه چون در موقع تفکیک ربط آنها کمیخته میشد و در يك جا جمع آوردن آنها هم چندان حسنی نداشت بعلاوه معانی آنها تکرار ابیات گذشته بود ترك شد این قسم اشعار مرتبطه در بزمهای انوشیروان و بوزرجمیر بیشتر دیده میشود که هر کس بخواهد آنها را جمع آورد رساله جدا گانه باید ترتیب بدهد * دیگر آنکه در بزمهای خروار کلمات خطاب و جواب زیاد است مثل : « چدين داد پاسخ » « بدو گفت کسری » و غیره

اگر آن عصر آنها هم ذکر میشد با سایر ابیات این مجموعه همجنس نبود منظور اصلی از میان میرفت پس صرف نظر از بعضی ابیات بزمهای انوشیروان را اولی دانستیم

۵ - ایبائی که مربوط بمتنی وزن و امثال آن بوده که هر چند در نهایت لطیف و پسندیدگی است اما کاملاً مناسب با کتاب مدرسی ندارد *

این قسمتهای اخلاقی چندین طبقه از مردم را بکار خواهد آمد معلمین محترم که پرگرام وزارت معارف آنها را بتعلیم اشعار و مطالب اخلاقی از روی کتب قرائتی مامور میکند البته مفتاح خواهند شمرد که از زبان فردوسی يك دوره اخلاق به معلمین خود بیاموزند



اشخاص محقق در اخلاق و ادبیات ایران نیز که سرچشمه
اخلاقیات شعرای فارسی را میجویند طبعاً از یافتن منبع و ماخذ
آنها سرور خواهند شد *

عشاق محاسن لفظی فردوسی هم که نمیتوانند همواره شاهنامه
را همراه داشته باشند از این مجموعه کم حجم و کوچک و انتقال
پذیر استقبال خواهند نمود *

مسافرین و تفریح کنندگان یا اشخاص کم بضاعتی نیز که از
داشتن شاهنامه محرومند رنج ما را مشکور خواهند داشت اما سایر
طبقات هم که تجارب تلخ زمانه احتیاج با آموزگار اخلاقی را برای
آنها مخصوص ساخته البته در این پندها و اندرزها راهنمای زندگی
یا درمان دردهای روحی خود را خواهند یافت *

نظر بتصورات سابق الذکر نگارنده امیدوار است که خدمتی
مفید کرده و یکی از نقایص کتب مدرسی را رفع کرده باشد *

اگر حکیم فردوسی خود کفایتی در حکمت عملی نظم میکرد
البته مرتب تر از این بود ولی متأسفانه سی و پنج سال صرف وقت
در نظم داستانهای قدیم ایران بجای او باقی نگذاشت مجموعه
ما نمونه خیلی ناقص و ساده از آن کتاب اخلاقی است که ادبیات ایران
بطور ابدی از آن محروم مانده است *

ترتیب تنظیم این اشعار خیلی ساده و از روی مطالب است
معانی اشعار مبهم و لغات مشکل را در ذیل مضامین قید کردیم
بعضی از معانی ضروری تعریف جامع و مانع نیست و تمام معانی آن
لغت را مطابق مندرجات فرهنگها نمیرساند زیرا مقصود توضیح
مفهوم شعر بود نه نقل معانی لغات از روی فرهنگها و اگر از

یاد داشت‌های ما معانی اشعار معلوم و واضح شده باشد مطمئناً
 بدست آمده است بخواندن شاهنامه از هر نظر برای نگارنده لذت
 بخش ترین کار است و در این مطالعه مشغولیت خاطر و تعلیم اخلاقی بهم
 بر لذت روحی افزوده شد. من از دهان رزم آزمایان پیشین که مظهر
 نیروی بدنی و قدرت نفسانی بوده اند کلمات اخلاقی را می شنیدم
 و این تأثیرش بیش از آن بود که یک نفر درویش ضعیف از عام
 گسیخته ناامید و بی سعی و بی شجاعت مرا بنگات اخلاقی وصیت
 میکرد. و خود با احترام از هر کوشش و کاری گفتار خود را عملاً
 تکذیب مینمود تمام شاهنامه کتاب اخلاقی است حکایات و افسانه
 های آنها از این لحاظ مفید است زیرا که نکات اخلاقی را در طی
 اعمال پهلوانان میپروراند و امثال و شواهد اخلاقی را از سرگذشت
 شاهان و قهرمانان قدیم ترتیب میدهد.

امید است این مجموعه بیش از پیش زنده کنندگان ایران را
 بشاگردان مدارس معرفی نماید و آنها را رهنمائی کند بمطالعه تمام
 شاهنامه و تأمل در اصول حکایات و معانی پنهانی افسانه‌ها و بکار
 بستن پند و اندرز که از آن قصه‌های شیرین برمی آید و موجب سعادت
 جان و سلامت و بر خور داری از جهان است چنانکه فردوسی گوید:
 از اندرز من سر بسر مگذرید و چو خواهید که جان و تن بر خورید.



شرح حال فردوسی بطور اختصار

حکیم ذو القاسم فردوسی در قریه باژ از قراء طوس در حدود سال ۳۲۳ متولد شد پس از تحصیل بسرودن اشعار رغبتی یافت خاصه بساختن داستانهای رزمی و موضوعهای حماسی و نظم افسانه و تاریخ و حکایات باستانی . گویند نخستین قصه که از او بیادگار مانده داستان اسفندیار و رستم است که اکنون یکی از درخشانترین قسمتهای شاهنامه بشمار میرود . ابیات دیگر نیز غیر از مثنوی از وی باقی است که بعضی از آنها در مقدمه شاهنامهها مندرج است و یکی از مستشرقین اروپا موسوم به آله آنها را جمع آورده است ولی این دسته اشعار اونسبت بشعرای معاصرش بسیار قلیل است معلوم میشود جز در سرودن بحر متقارب و تکمیل شاهنامه بسایر انواع شعر صرف وقتی نمیکرده و پس از آنکه اندیشه نظم کردن تاریخ و افسانه های ایران در سر او راسخ شده و بگفتن شاهنامه مبادرت ورزیده بسایر اقسام شاعری کثیر پرداخته است کونئی که اشاره بهمین ثبوت قدم است که فرماید :

یقین دان که گاری که دارد دوام و بلندی پذیرد از آن کار نام
تو گاری که داری نیرد و بر « چر ا دست با ز می بکار و کمر
مدت بیست و پنج یاسی یاسی و پنج سال کار خود را منحصر
بسرودن شصت هزار بیت شاهنامه کرد تا اینکه در سنه ۴۰۰ هجری
قهری با تمام آن موفق شد .

در هجرت شده پنج هشتاد بار و که گفتیم عن این نامه شاعران
ولی باید دانست که در این تاریخ آخرین نسخه کتاب را بنام سلطان

محمود منظم کرده و گرنه پیش از (۴۰۰) هم بارها شاهنامه را صورت اتهام داده است چنانکه در سنه ۳۸۹ که مطابق جلوس محمود غزنوی است شاهنامه تمام بوده و فردوسی در حوالی اصفهان آنرا باحمد بن محمد بن ابی بکر نامی در نجان تقدیم کرد و در سنه ۳۸۴ هم يك نسخه دیگر از شاهنامه با تمام رسانیده بود اما فردوسی میخواست این مجموعه گرانیدها را پادشاهی تقدیم نماید که قدر آنرا بدانند و پادشاه کافی عطا نماید چون در آنوقت شخصی لایق بر تخت سلطنت نبود منتظر شد تا محمود جلوس کرد و آوازه او در جهان منتشر گشت آنگاه بششویق حاکم طوس راه غزنین پیش گرفت و چندی در پایتخت اقامت گزیده یکبار دیگر شاهنامه را مرتب ساخته بنام محمود کرد و از نظر گذرانید بنا بر حکایات مشهوره قبلاً شاه وعده داده بود که بهر بیتي يك دينار جایزه بدهد و پس از تقدیم خلف وعده نموده و بجای هر دينار يك درهم داد عنت این کار خست و نجات سلطان بوده زیرا که بشعراى دیگر جوایز و صلوات کران عطا میکرد بلکه غز و سعایت شعراى دربار و بد گوئی احمد بن حسن میمندی و ذیر و مخصوصاً اختلاف مذهب فردوسی با سلطان موجب آن گردید محمود در مذهب تسنن تعصب شدید داشت و فردوسی در تشیع قدم ثابت با این جهت سعایت حسودان کار کرد و شاه نه تنها صلح موعود را عطا نکرد بلکه شاعر را بیم داد که در پای پیل خرد نماید ناچار فردوسی از غزنین گریخت و صلح شاه را بجامی و فقاعی بذل کرد چندی در هرات و زمانى در طوس بسر برد و سپس بهاندران رفت و شاهنامه را یکی

از اسپهبدان طبرستان عرضه نمود و هجوی که از سلطان کرد فرود
از نظر او گذرانید سپهبد شاهنامه را پذیرفت و شاعر را از نشر
هجو پادشاه منع کرد و در احترام و نگاهداشت خلوار او سعی
بناج نمود فردوسی از طبرستان به اوس باز گشت و بقیه عمر را
باضراف و پیری و ماندگویی و پانوائی بسر برد تا آنکه در سنه
۴۱۶ یا ۴۱۷ بدرود زندگانی گفت گویند سلطان از ناامید کردن
فردوسی پشیمان شده و جایزه موهود را به اوس فرستاد اما هرگز دور
که بارهای جوایز از دروازه وارد میشد نهش فردوسی را از
دروازه دیگر بیرون میدردند باز ماندگانش بنا بر آرزوی او صله
سلطان را بتصیر انبیه خیریه رساندند پس از مرگ هم فردوسی
از متعصبین اهانتها دید یکی از مشایخ اهل آملین حاضر نشد بر
جنازه او نماز بگذارد و اجازه نداد وی را در قبرستان مسلمانان
دفن کنند

دیگر از آثار فردوسی مثنوی یوسف و زلیخاست که در
۳۸۵ در بغداد بنظم آورده و چندین بار در آسیا و اروپا بطبع
رسیده است . در این مقدمه مختصر پیش از این راجع بمأخذ
شاهنامه و احوال فردوسی و تاریخ زمان او و اختلافاتی که در
اسم خود و پدرش و محل تولد و سال وفاتش کرده اند ذکر می نمود .
در تمام مذکوره ها کما بیش شرح حال فردوسی مخلوط بافسانه های
چند مندرج است تحقیقات پرفسور تولد که و آنه و پرونا و مهمل
و غیره از مستشرقین اروپائی احوال زنده کننده ایران را تا حدی
روشن میسازد و قدر و مقام شاهنامه را از لحاظ لغت و تاریخ
و شعر معلوم میکند در جریده کاوه منطبعه برلین نیز چندین

مقاله مفصل در این خصوص مندرج است و فی الحقیقه در آن مقالات تدقیقات کامل شده و برای اطلاع بر احوال فردوسی بهتر از آن سندی موجود نیست *

رشدی‌یاسی



بسمه تبارك و تعالی

پروردگار

بدادار «۱» کن پشت اندوه مدار * گذر نیست از حکم پروردگار
 سوی آفریننده بی نیاز * بیاید که باشی تو اندر گذار
 بگویش که هر کس که دارد بلند * جهان دارش از بدی بی گزند
 ز دادار باید که دارد سپاس * که او یست جاوید و نیکی شناس
 ترس از جهل ندار یزدان پاک * خرد را مکن در دل اندر هفانک
 بدو نیک هم دو یزدان شناس * وزو دار تا زنده باشی سپاس
 که پیروزگر در جهان ایزد است * جهاندار اگر زو نترسد بد است
 یکی آنکه هستیش را دراز نیست * بکارش فرجام و آغاز نیست
 کس از خواست یزدان گرانه نیافت * ز کار زمانه بهمانه نیافت
 یزدان کرای و سخن زو فرای * که او یست روزی دهو رهنمای
 ز نیک و بد یها یزدان کرای * چه خواهی که نیکیت ماند بجای
 اگر زوشناسی هم خوب وزشت * بیای بی بساداش خرم بهشت
 یزدان پناهد و فرمان کنید * روان را بمرش کروکان (۲) کنید
 چه خشود گردد ز ما دادگر * غم هستی روز قردا مغرور
 نماند بر این خاک جاوید کس * ز هر بد یزدان پناهد و بس
 همی بگذرد چرخ و یزدان پیای * بنیسی هم او ترار رهنمای

(۱) خدا (۲) مرهون

هر آنکس که او را بیزدان بچست ﴿۱﴾ بهاب خرد جان تیره شامت
 بیزدان هر آنکس که شده سپیدس ﴿۲﴾ بداش اندر آید زهر سوهراس
 کسی را که بیزدان نگهدار شد ﴿۳﴾ چه شد که بر دیگری خوار شد
 چنانک باش اندر سپیدی سرای ﴿۴﴾ که رنجه نپاشی بیزد خدای
 ز روز گذر کردن اندیشه کن ﴿۵﴾ بر میند دان داد کر پیشه کن
 ترا کرد کماری است پروردگار ﴿۶﴾ توانی بنده کرده (۱) کرد کار
 نشاید خور و خواب بناوشست ﴿۷﴾ گشت و (۲) نیاید بیزدان که هست
 تو انا و دانا و داند ه او ست ﴿۸﴾ خرد را و جان را نگارنده اوست
 جز از رأی و فرمان او راه نیست ﴿۹﴾ خور و ماه از این گردش آگاه نیست
 کسی را که بیزدان کند نیکبخت ﴿۱۰﴾ سزاوار باشد و را تا ج و تخت
 بیزدان پروروز [۳] ما خود که ایم ﴿۱۱﴾ برین تیره خاک اندرون بر چه ایم
 سخن هیچ بهتر ز تو حید نیست ﴿۱۲﴾ بنا گفتن و گفتن ایندیکی است
 ترا هر چه بر چشم بر بگذرد ﴿۱۳﴾ گنجدهی در دلت بسا خرد
 چنانندان که بیزدان نیکی دهش ﴿۱۴﴾ جز این است و از این مگردان منشی
 تو کر سخنه راه سنجید بوی ﴿۱۵﴾ نیاید بین هرگز این گفتگوی
 مستایش کنیم بیزد پاک را ﴿۱۶﴾ که گویند و اینا کنند خاک را
 توری دهد ما نشن تره شیر ﴿۱۷﴾ کند پشه بر پیل چنگی دلسیر
 ز فرمان بیزدان کسی نگذرد ﴿۱۸﴾ اگر کردن شیر ندر بشکورد
 بکیتی همبهاش با ترس و پاک ﴿۱۹﴾ نیایدس ۶ همی کن بیزدان پاک
 که پیر دزی و شور بختی ازوست ﴿۲۰﴾ تن آسانی و رنج و سختی ازوست

(۱) بنده آفریده خدا (۲) معترف [۳] زندگی [۴] طبیعت و دل
 (۵) مجرب ۶ « دانا و داند ه او ست »

چنین دادیاسیخ که یزدان پرست * بگیرد عنان زمان را بدست
 بدو نیک از آندان کش آبناز نیست * بکارش فرجام و آغاز نیست
 بدانش نخستین بیزدان گرای * که او هست و باشد همیشه بجای
 چو یزدان پرستی پسندیده * جهان چون سرشک و تو چون دیده
 و بادی و آبی سرشته بخاک * فراموش مکن راه یزدان پالک
 پرستش ز خور دایج کمتر مکن * تو نباش اگر هست فرمان کهن
 بدو و بگروی کام دل یافتی * رسیدی بجایی که بشتافتی
 بهر کار یزدان پیروز و پالک * بخوان و مدار از کم و بیش پالک
 ز خشنودی یزدانندیشه کن * خرد مندی و راستی پیشه کن
 جز از خواست یزدان نباشد سخن * چنین بود تا بود چرخ کهن
 در اندیشه دل مگنجد خدای * بهستی هم او با شدم رهنمای
 که هر کس که اودشمن یزدانست * ورا در جهان زندگانی بدامت
 بداد جهان آفرین کرد کار * بباید همی بنده را کرد کار
 بازار او بنده را پای (۱) نیست * جز او جانده و چهره آرای نیست
 همیشه یزدان پرستی گرای * پرداز دل زین سینه جی سرای
 بجایی که نیک اندر آید سخن * پناهت بجز پالک یزدان مکن
 که هر کس که از داد گریک خدای * به پیچند خرد را ندارد بجای

نیکویی و بدی

تنباشد همی نیک و بد پا یدار ☉ همان به که نیکویی بود یاد گمار
 دراز است دست فلک بر بدی ☉ همه نیکوئی کن اگر بخردی (۱)
 چو نیکویی کنی نیک آید برت ☉ بدی را بدی باشد اندر خورن
 کسی که بد بیند سر انجام بد ☉ ز کردار بد باز گشتن سز
 اگر پادشاهی بود در گهر « ۲ » ☉ نباید که نیکویی کند تا جور
 چو نیکویی نمایدت کییمان خدای ☉ تو با هر کسی نیز نیکویی نماید
 نباید کشیدن کمان بدی ☉ ره ایزدی باید و بخسردی
 مکن بد که بدی بفرجام بد ☉ ز بد کرد اندر جهان نام بد
 به نیکویی بیاید تن آراستن ☉ که نیکویی نشاید ز کس خواستن
 چو جوانی بدانی که از کار بد ☉ بفرجام بد کنش بد رسد
 کسی که بد نشد توانگر بود ☉ ز گفتارش کردار بهتر بود
 هر آنکه کت آید ببد دسترس ☉ ز یزدان برمن و مکن بد بکس
 چنین است کیهانی ناپایدار ☉ در و غم بد تا توانی مسکار
 خرد یافته مرد نیک شناس ☉ بنیکویی ز یزدان بیاید سپاس
 ز کیتی همه پند مادر نیوش ☉ ببد نیز مشتاب و بر بد مگو
 چو باشد فزاید نیکوئی ☉ پیر هیز دارد دل از بد خوئی

نیکوئی بهر جا چو آید بکار * نکوئی کن و از بدی شرم دار
 بیفزایدش کار مکاری و گنج * بود شاد مانا در سرای سه پنج
 چو دوری کز بند ز کردار زشت * بیا بد بدان کیتی اندر بهشت
 بباشیم بر داد و بزدان پرست * نگیریم دست لای را بدست
 تو تا زنده سوی نیکی کسرای * مگر کام یا بی بد یگر سرای
 بخور هر چه داری و بر بد مگوش * ز کیتی بر د خرد (۱) دار کوش
 نگیرد ترا دست جز نیکوئی * کس از مرد دانا سخن بشنوی
 اگر نیک باشی بمادت نام * بتخت کنی بر بوی (۲) شاد کام
 و کز بد کنی جز بدی بدروی * شی در جهان شاد مانا نغوی
 بنیگی بود شاه را دسترس * بند روز نیکی نجسته است کس
 بگیتی همه تخم زفتی مکار * بنرس از کرد و بد روزگار
 بر هیز و تن را با یزد بسیار * بگیتی جز از تخم نیکی مکار
 دگر گفت چون پیش داور شوی * همان بر که کشتی همان بدروی
 جی نیکوئی ماند و مردمی * جو افریدی و خوبی و خرمی
 نباشد کسی بر جهان پایدار * همه نام نیکی بود یاد کار
 بگو شیم تا نیکی آریم و داد * خنک آنکه بند پدر کرد یاد
 دلت زنده بادا بفرهنگ و هوش * بید تا توانی بگیتی مگوش
 هر آنکس که خواهد که یابد بهشت * مگر دید کرد بد و کار زشت

هر آنچیز کانت نیاید پسند * دل دوست و دشمن بدان در میند
 بچای کسی کسر تو نیکی کنی * حرف بر سرش تا دلش نشکبی
 بگیتی هر آنکس که نیکی کنید * بکسر امید تا رای او نشکنید
 هر آنکس که بد باشد و بدسگال * نخواهد همی کار خود را همال (۱)
 هر آنکس که اندیشه بد کند * بفرجام بد با آن خود گزند
 همه سر بر دست نیکی برید * جهان جهان را بند مسیر یسد
 دگر گفت مردم نگر در بلند * مگرسر نه پیچد ز راه گزند (۲)
 بپرهیز از هر چه نا کردنی است * میازار آنرا که نازدنی است
 ز کردار نیکو چو بیشی کنی * همان بر هم آورد (۳) بیشی کنی
 ستوده تر آنکس بود در جهان * که نیکش بود آشکار و نهان
 مکرد ایچ کسوفه بکرد بدی * بنیکی بیارای اکر بخر دی
 کسی کو بود پاندویزدان پرست * ایازد بکر دایر بد هیچ دست
 و کر چند بد کردن آسان بود * بفرجام زو دل هر اسان بود
 نیاید که کوئی جز از نیکوئی * و کرد سر اید کسی تشنوی
 کسی گوهر هیزد از بد کنش * نیا لا پسد اندر بد بها ندس
 بدین کیتیش روز خرم بود * که رفتن آیدش بی غم بود
 ز گفتار نیکو و کردار زشت * ستایش نیایی نه خرم بهشت

چنان رو که برسدت روز شمار (۱) * نپیچی سر از شرم برورد گار
 ز کردار بد نور داری منش (۲) * نپیچی ز بیخاره (۳) و سر زدنش
 سر ای سپنجی نماید بکس * ترا نیکسوئی با د فر یاد رس
 بینی گس آیم و بیمان کنیم * بداد و دهش دل گردگان کنیم
 که خوبی و زشتی بناید گار * بناید تو جز تنم نیکی مکار
 چنان کن که برسدت پاسخ کنی * بپاسخ گری روز آسرخ کنی
 بد و نیک ماند ز ما یاد گار * آسوخم بدی تا توانی دکار
 یکایک بنویت همی بگذریم * سزد گر جهان را بید نسپریم
 بپاکی گس آید و نیکی گنید * دل و پشت خوانندگان مشکنید
 هر آنچهیز کودور گشت از بسند * بدان چیز نزد یک باشد گس آید
 ز دارنده (۴) بر جان آنکس درود * که از مردمی باشدش تا رو بود
 همه دست پاکی و نیکی بریم * جهانرا بکردار بد نسپریم (۵)
 و کز بد کنش باشی و بد تنه * بدوزخ فرستد روانت بنه (۶)
 هنر مند را شاد و نزد یک دار * جهان بر بد اندیش ناز یک دار
 تو بد رود باش ای بد اندیش مرد * بد آید برویت ز بد کار کرد
 جیبان را نباید سپردن بید * که بر بد کنش بیگمان بد رسد
 و دیگر که بد مردم بد کنش * بفر جام روزی به پیچد تنش

«۱» قیامت «۲» طبع «۳» طعنه «۴» خدا «۵» علی نکتیم

«۶» بار رخت

دگر آنکه بیدار داری روان * نکو شی بیدکارها تا توان
 جهان از شب تیره تاریکتر * دلی باید از سوی بار یکتر
 که از بد کند جان و دل رازها * بدانند که گزری ندادد برسا
 کسی کو خرفدار نیکی شود * نگوید بدی تا بدی نشود
 بیاید هر آنکس که نیکی بخت * هباید آنکه دست بدیرا بست
 جوانمردی از کارها پیشه کن * همه نیکوئی اندر اندیشه کن
 چو گفتار و کردار نیکو کنی * بگیتی روان را بی آهو کنی
 ز بد تا توانی سگانش [۱] مکن * ازین همدانده بشنو سخن
 جوانمردی و راستی پیشه کن * همه نیکوئی اندر اندیشه کن
 همه نیکوئی پیشه کن تا توان * که بر کس نماید جهان جاودان
 نکو تر کسی که نیکی کنند * بگیتی همه نیکوئی برند
 فریادون زکاری که کرد ایردی * نخست این جهان را بست از بدی
 ترا بار کسی دارها باد و بس * که باشد بهر جات فریاد رس
 مکن تا توانی تو کردار بد * گر از زانوشی [۲] بد نیاید سزد
 بدین مایه (۳) روز اندرین گانید * بجزر تخم نیکی نکاری سزد
 تو بادشمن از خوب گمستی روانت * از آزادگان خوب گفتن سزاست
 خنک آنکه زو نیکوئی یادگار * نماید اکس بلند دگر شهر یار

تو کردار خوب از توانا شناس ﴿۱﴾ خرد نیز نزد یکتا دانایان شناس
 پیرسید گمانکی که بد کرد و سهد ﴿۲﴾ زدیوان (۱) جهان نام اوراستند
 همان به کسه نیکی کند به گذرد ﴿۳﴾ زمانه نفس را همی بشمرد
 نبرد آنکه او نیک کردار سهد ﴿۴﴾ بیاسود جانرا نیز دان سپرد
 بدو گفت در دل هر اس [۲] از چه پیش ﴿۵﴾ چنین گفت گزرنج کردار خویش
 مشو شادمان کردی کرده ﴿۶﴾ که آزرده کردی کمر آزرده
 پیغزای نیکو توانا ایدری ﴿۷﴾ که کردی از آن شان چون بگذری
 ز گفتار و کردار این روز کمار ﴿۸﴾ زما مانند اندر جهان یاد کمار
 بیادش نیکی بیایسی بهشت ﴿۹﴾ خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
 نسا بد کسه کردد بگرد نو بد ﴿۱۰﴾ که از بد تیرایی کمان بد رسد
 ز نیکی میره نیز هرگز رنج ﴿۱۱﴾ مکن شادمان دل بیداد و کینج
 نماید «۳» که نیکی از تو بگذرد ﴿۱۲﴾ پس روز ناآمده نشمرد
 جهان خوش بود بر دل نیکخوی ﴿۱۳﴾ نگرده بگرد در آرزوی ﴿۱۴﴾
 چنین داد پاسخ که کردار بد ﴿۱۵﴾ بود خصم روشنروشا و خسر
 پیرسید و گفتا که بد بخت کیست ﴿۱۶﴾ که هموارش از درد باید کریست
 چنین داد پاسخ که داننده مرد ﴿۱۷﴾ که دارد ز کردار بد روی زرد

«۱» دفتر حساب دوتنی «۲» بیم ﴿۳﴾ نگذارد ﴿۴﴾ هوس

شجاعت و جنگجویی

میانها بیندیم و جنگ آوریم ☞ چو باید که کشور بچنگ آوریم
 چو بر مهتری بگذرد روزگار ☞ چه در سور میرد چه در کارزار
 بدشمن هر آنکس که بنمود پشت ☞ شود ز آن سپس روز کارش درشت
 دلیری ز هشیار بودن بود ☞ دلایر سزای ستودن بود
 بدان ای برادر که از شهر یاز ☞ بجوید خرد مند هر کوی نه کار
 یکی آنکه بیروز آ کر باشد اوی ☞ ز دشمن نشاید که جنگ روی
 دگر آنکه لشکر بدارد بداد ☞ بداند بیرونی ۲ و مرد نژاد
 کسی کز در پادشاهی بود ☞ بخواهد که بهتر سپاهی بود
 در نام جستن دلیری بود ☞ زمانه ز بس دل بسوی بسود
 دگر کارزاری که هنگام جنگ ☞ بترسد ز جان و ترسد ز ننگ
 چو زم آیدت پیش هشیار باش ☞ تنت را ز دشمن نگه دار باش
 چو بدخواه پیش تو مش بر کشید ☞ ترا رأی و آرام باید کز یزد
 چو بینی باورد کس خمبرد ☞ نباید که گردد ترا روی زده
 و بیروزی از پیشدستی کنی ☞ سرت پست گردد چو سستی کنی

گر او نیز گردد تو زو بر مگرد ❦ هشیوار یاران گزین در نبرد
 چو دانی که با او تنهایی مگوش ❦ پیر گشتن از رزم باز آرهوش
 چه گفت آن سراینده مرد دلیر ❦ چو ناگه بر آویخت با نره شیر
 که گر نام مردی بجوانی هسی ❦ رخ باغ هند ی بشوئی هسی
 ز بد ها نیا بدت پرهیز کرد ❦ چو پیش آیدت روز کار نبرد
 زمانه چو آید بتسگی فراز ❦ همانا نگر دد پیر هیز باز
 چو همرد کنی مرگ را با خرد ❦ دلیرت ز جنگ آوران نشرد
 بدین دشت هم دارو هم منبر است ❦ که روشن جهان ز بر تیغ اندر است
 هه رزم رادل بر از کین کنیم ❦ تن دشمنان جوی زوبین [۱] کنیم
 سترگی [۲] و بی باکی و پر دلی ❦ بهم ناید این هر سه با عاقلی
 جهان چو در ارجان چنگ اندر است ❦ و گرنه سرش زیر سنگ اندر است
 حرا گر بد رزم اندر آید زمان (۳) ❦ نیرم بیزم اندرون بی جان
 چنین است گردنده گوشه پست (۴) ❦ چو نرمی نمودی به بی بی درشت
 کسی کوبساید عثمان و رکیب (۵) ❦ نباید که کیرد بخانه شکیب
 چنین گفت مهر جفت دانه شیر ❦ که فرزند ما کبر نباشد دلیر
 بیریم از او مهر و بیوند پاک ❦ پدرش آب دریا بود مام خاک

« ۱ » نیزه کوتاه « ۲ » بزرگی « ۳ » اجلی « ۴ » کنایه از آسمان است

در بی نیاز ی بشمشیر جوی ❦ ز کشور بود شاه را آبروی
 بود مرد اند بهر کوه پال و کوز ❦ که بفر از داند در جهان بال و پرز (۱)
 هر آنکس که در ییم و اندوه زیست ❦ بدان زندگانی بپاید کر یست
 نگر تا نداری هراس از کز ند ❦ بزی (۲) را دوشاد ان دل و ارجمه
 چو بد خواه جنگی ببالین رسید ❦ نباید ترا با سپناه آرمید
 مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ ❦ یکی داستان زد بر این بر بلند
 که خیره بند خواه منهای پشت ❦ چو بدش آیدت روز کار درشت
 هر آنکس که بانویچو بد نبرد ❦ سراسر بر آور سرانشان بگرد
 از این خاک تیره بپاید شدن ❦ پیر هیز یکدم نشاید زدن
 سلیح آن آرایش خویشش دار ❦ مزدکت (۳) شب تیره آید بکار
 به نیروی مردی جهان را بگیر ❦ ز شاهان بدست آرتاج و سر بر

ستایش و فوائد سخن

همان کتیج و دینسار و کاخ بلند ❦ نخواهد بدن مرا ترا سود مند
 سخن ماند از تو همی یاد کار ❦ سخن را چنین خوار ماه مدار
 نه بینی که مؤید بخسرو چه گفت ❦ بدانگه کسه بکشاد راز نهفت
 سخن گفت نا گفته چون گوهر است ❦ کچا ناپسوده (۴) به بند اندر است
 چو از بند و پیوند کرد رها ❦ چو رخشنده مهری بود ای بها

«۱» قامت «۲» زندگی کن «۳» که ترا «۴» ناسفته

سخن چون برابر شود با خرد * روان سرا پندده را مش برد
 چو دانا بسند و پندیده کسوت * بجوی بود در آب چون دیده [۱] کشته
 تو چند آنکه باشی سخنگری باش * خرد مند باش و جفا نجوی باش
 سخن هر چه بر گفتنش روی نیست * درختی بود کس برو بوی نیست
 چو مهم تر سراید سخن سخنه ۲ به * ز گفتار بد کام بر دخته ۳ به
 سخن چون برابر شود با خرد * ز گفتار کو پنده را مش برد
 مگوی آنچه عمر کن نگفته است کس * بگردی مکن باد را در قفس
 جوانی هنوز این بلندی بجوی * سخن را بسنج و پاندازه کوی
 نگوییم چندین سخن بر کزاف * که بیچاره باشد خداوند لاف
 سخن به که ویران نگرند سخن * چو از برف و باران سرای کهن
 از آن بد که گفتی بیندیش نیز * در اندیشه درویش را بخشش چیز
 نخستین بشری سخنگوی باش * بدان و بکوشش بی آهوی باش
 جو کارت بشری نگرند نکوی * درشتی کن آنکاء پس زر بجوی
 سخن هیچ مسرای با راز دار * که او را بود نیز هسار و یار
 سخن مانند اندر جهان یاد کار * سخن بهتر از گوهر شاهوار
 چنان دان که بی شرم و بسیار کوی * نه بیند بشر کسی آبروی
 زبان و دلت با خرد راست کن * هر آن از انسان که خواهی سخن

کمان دوازده را ز بانمت چو تیر * تو این داستان من آسان مگیر
 کشاده برت باشد و دست راست * نشانه بنه ز آن نشان کت هواست
 کسی را که یزدان فزونی دهد * سخن رانی و رهنمو نی دهد
 زبان را نکهدار باید بدن * نباید زبان را بزهر آزدن (۱)
 که بر انجمن مرد بسیار کوی * بگاهد بگفتار خویش آبروی
 اگر دانشی مرد گوید سخن * او بشنو که دانش نکرده کمین
 چهارم فرزند سخن بر کزاف * ز یاد نشان مرد جوید بلا ف
 و کر چند بخشی ز کناج سخن * بر افشان که دانش نیا بد بن
 زبان چرب گویند کی فراوست * دایری و مردانی بر او ست
 هر آنکه که شد پادشا کز ۲ کوی * ز کزی شود زود بیکار جوی
 سخن را بناید شنیدن نخست * چو دانا شوی پاسخ آری درست
 بدو گفت مؤبد که اندیشه کن * کنز اندیشه با مهر کرد سخن
 همه رای با مرد دانا زیند * دل کوه کوه بی بد ر مشکیند
 چنین داد پاسخ که هر کوی زبان * ز یاد بسته دارد نر نجد روان
 کسی را نذر د بگفتار پوست * بود بر دل انجمن نیز دوست
 همه کار دشواریش آسان شود * و رادشمن و دوست یکسان شود
 اگر فرم گوید زبان کسی * در شتی بگویش نیا بد بی

«۱» آب دادن - صیقل زدن - سوراخ کردن ۲ کج

بدان کز زبان است مردم برنج ❦ چو رنجش نخواهی ز بانوا بسنج
 به پنجم چنان باشد اندر سخن ❦ که نامش دیگر زد بگیرتی کهن
 تو بر آنچه خاوشی بر گریه ❦ چو خواهی که یکسر کنند آفرین
 چو موی همان گو که آموختی ❦ با موختن در جگر سوختی
 سخن سنج و دینار گنجی مسنج ❦ که بر دانی مردخوار است گنج
 زبان در سخن گفتن آزر (۱) کن ❦ خرد را کمان و زبان تیر کن
 سخنها سپک گوی و بسته مگوی ❦ مکن خام گفتار بار نک و بوی
 در پادشاه همچو در زاشهر ❦ پر ستند ملاح و کشتی هند
 سخن زنگر و باد بانش خرد ❦ بدر با خرد مند چون بگذرد
 همه بادبان را کند پایه دار ❦ که هم پایه دار است و هم ساهدار
 ز گیتی دو چیز است جاوید (۲) و بس ❦ دگر هر چه باشد نماید بکس
 سخن گفتن نغز و کر در نیک ❦ بماند چنان آنچه جهان است ربک [۳]
 ز خورشید و از آبدواز باد و خاک ❦ نگر در بیه نام و گفتار یا نک
 ز گفتار ویران زگر در جهان ❦ بگوی آنچه رایت بود در جهان
 نخستین سخن گفتن سود مند ❦ خوش آواز خوانند و برای کردند
 که چندان سر ایست که آید بکار ❦ وز او ماند اندر جهان یادگار
 سه دیگر سخن گوی همگام جوی ❦ بماند همه ساله با آبروی

که پیوسته گوید سر اسر سخن ⑤ اگر نو بود داستان یا کهن
سخن چون يك اندر ذکر باقی ⑥ از وی کمان کام دل، یا فقی
سخن مانند از ماهی باز کار ⑦ تو با کنج دانش بر ابرو مدار
تر اندازه بر گذر آنی سخن ⑧ که تو نو نکاری و کیتی کهن
اگر بد کانی کشاید زبان ⑨ تو تیزی ممکن ایچ با بد کمان
وز آن پس که سستی کانی بود ⑩ وز اندازه گذشتار او بگذرد
تو پاسخ مر اورا باندازه گوی ⑪ سخنهای چرب آورو تازه گوی
سخن را مگردان پس و پیش هیچ ⑫ جوانمردی و داد دادن بسیج (۱)
پاسخ خردمند پیدا شود ⑬ هر آرزو بر تو آنا شود
سخن چو نخل است و پاسبخ کایند ⑭ پسا سخ بد از يك آید بدید
به از آرمایش نند بدم کوا ⑮ کواه سخنگوی ز فر ما نروا
هر آنکس که را سخن مرگزارف ⑯ بود بسر سر انجمن مرد ژاف
بکاهی که تنبها شود در نهفت ⑰ پشیمان شود ز آن سخنها که گفت
بگفتار بی سود (۲) و دیوانگی ⑱ نچو بد جهنم نجوی مردانگی
کسی را که آمد زمازش بسر ⑲ ز مهدی بگفتار جوید هنر
دگر گفت روشن روان کنی ⑳ که کو تا ه کو بد بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب ㉑ فراوان سخن باشد و دیر یاب

چو گفتار بدوده بسیار گشت * سخنگوی در مهدی خوار گشت
 ز دانش چو جان ترا مایه نیست * به از خامشی هیچ پیرایه نیست
 بگفتار اگر چیره شد رای مهد * نگردد کسی خیره در کار [۱] کرد
 هر آنکس که دانش فرادش کند * ز بان و از گفتار خادش کند
 دگویی آن سخن کاندرو سود نیست * کز آن آشت بهر دگر دود نیست
 زبان را ندان و دیده بر آب شرم * کز بدن خروش اندر آونگی نرم
 چو در انجمن مرد خاش بود * از آن خامشی دل برادش بود
 سپردن بدان نای گوینده کوش * بن تو شای یابی بدل رای و هوش
 شنیده سخنها فراموش مکن * که تاج است بر تاجت دانش سخن
 چو خواهی که دانسته آمد بپر * بگفتار بنشای بند از کبر
 چو گسترد خواهی بهر جای نام * زبان بر کشا و چو تیغ از تمام
 سخنگوی چون بر کشاید سخن * بیان تا بگوید تو آندی مکن

کوشش و کار

بر تیغ اندر است ای خردمند کنج * نه با بد کسی کنج تا برده رنج
 پیا تا جهان را بهد نسپر رسم * بکوشش دست تو کی بر رسم
 کسی کز نترسد بزرگان بود * ز پیشی نماید سترگ آن بود

کسی کو بساید عنان و رکیب * اباید کسه کیرد بخسا نه شکیب
 که چون کاغذی پیشه کیرد جوان * بنا ندمنش هست [۱] و پیره روان
 همین برنجبیر خویشتن بر نهیم * از آن به که کیتی بدشمن دهیم
 بسه چیز هر کار نیکو شود * کر آن تخت شاهی بی آهو شود
 بکنجیو بر نجویو مردان مرد * جز این نیست آئین جنک و سیر
 هر آنکه که پاشی تن آسان زودج * بنسازی بتاج و بنسازی بکنج
 چنان نان که روزگوتاریک شد * بیزدان سرا راه نرد وک شد
 برنج است در آنج نامت و کج * عانا که نامت بر آید زرنج
 بگو شنید و کردار مردان کزید * بنساء از دلاها بیزدان کزید
 چو اندر پس برده ملان جوان * بنا ندمنش هست و کیره روان
 دگر هر که دارد زهر کار نیک * بودزند کارش و روزش نیک
 نه کوشید ای کمان تن ارد برنج * روان را بد بچه چانی از بهر کنج
 گرت سر بکار است پیچ کار * در کنج بکسای و بر بند بار
 بسته (۲) کدم زین جهان کوشه * بکو ششس فسراز آورم تو شه
 اگر نیستت چیز ختی برز (۳) * که بی چیز کس را ندارند ارد
 مروت نپاید اگر چیز نیست * همان جاء نرد کاشس نیز نیست
 هر آنکس که بگریزد از کار کرد * از و دور شد نام و نیک نبرد

بگو شش بجز نیم خسر م بهشت ❦ خنك آنكه جز تخم نيكي نكشت
 هر آنكس كه رخ زير چادر بهفت ❦ چنان دان كه گشته است با خاك جفت
 كه نرسنده باشيد و بيدار بيد (۱) ❦ جهان را ز دشمن نگمهار بيد
 نه آسائشي ديم هي رخ كس ❦ نهاد زمانه بر اين است و بس
 هر آنكس كه در كار پيشي كند ❦ همه را ي و آهنگ پيشي كند
 بگردد بچو بد بگو شش جهان ❦ خسر آمد ببنكام با هر همان
 چو خواهي كه رنجي بهار آيد ❦ بگوشي چو در پيش كار آيد
 چو كوشش نباشد تن زور مند ❦ نيارد سر از آرزوها بند
 چو كوشش ز اندازه اندر گذشت ❦ چنان دان كه كوشنده نو ميگذشت
 چو سخنيش پيش آورد روزگار ❦ شود پيش و سستي نيارد بكار
 تن و آسائي و كاهلي دور كن ❦ بگوشي و ز رنج لذت سور كن
 كه اندر جهان سودي رنج نيست ❦ كسي را كه كاهل بود گنج نيست
 چو كاهل بود سرد بر نا (۲) بكار ❦ از و سير گردد دل روز كار
 نسا ند ز ناستدرستي جوان ❦ مبادش توان [۳] و مبادش روان
 چنين داد يا سخ كه مراد جوان ❦ نيند يشد از درد و رنج روان
 سه ديگر چو كوشائي (۴) ايزدي ❦ كه از جان پاك آيد و بخرد ي

❦ ۱ ❦ باشيد ❦ ۲ ❦ جوان ❦ ۳ ❦ قوت ❦ ۴ ❦ سعای بودن

❦ ❦ خدائي

پسر کنار کوه شا پیدا شدن * بدانش نبوشا (۱) بپایند شدن
 چنین داد پاسخ که بخت و هنر * چنانند چون جفت با یکدیگر
 بزرگی بگو شش بود باز بخت * که یابد جهاندار ازو تاج و تخت
 چنان چون تن و جان که یارند و جفت * آندو مند پیدا و جان در نهفت
 همان کازند هر دو را کوشش است * اگر بخت یابد در جوشش است
 بگو شش بزرگی نیا ید بجای * مگر بخت نیکش بود رهنمای
 پسر سید از او نامور شهر یار * که از مردمان کیست امید وار
 بدو گفت آنکس که کوشا تراست * که کوشش بدانش نبوشا تراست
 هنر زیر افسوس پنهان شود * همان دشمن از دور بخندد ان شود
 بکن کار و کرده بیزدان سپار * بخرما چو بازی چه ترمی ز مغار
 تن آسان انگردد سرانجام * همه بیم جان باشد و رنج تن
 چنین گفت پس این سرای سپنج * نچو یند جو یند گان جز ارنج
 ز کوشش مکن اینج سستی بکار * بگیتی جز او نیست پرورد کار
 بردان ز هر گونه کار آید * گهی بزم و گه کار زار آید
 ترا کارهای بزرگ است پیش * کچی کرک باید بدن گناه میش
 برنج اندر آری تترار و راحت * که خود در نچ بردن بدانش نبوشا است
 بیاز و کند شمر همواره کار * هر آنجا که او شد بیابد شکار

ز انگندن شیر شرزه است مهر ❦ همان جستن رزم و ننگ و نبرد
 زنان را از آن نام ناید بلند ❦ که پورسته در خوردن و غمخند
 برج است و بارنج نامست و کرج ❦ همانا که ناعت بر آید ز و نچ
 اگر جاودانه نماید بجای ❦ همان نام به زین سپیدی سرای
 بسا رنجها که جهان دیده اند ❦ ز پسر نزرکی پسندیده اند

نژاد و هنر

هنر کی بود تا نباشد که هر ❦ نژاده [۱] کسی زیندگی هنر
 که هر آنکه از فرزندان بود ❦ نیازد بد دست و بد نشوند
 نژاد آنکه باشد ز نخم بند ❦ سوزد کاید از تخم پاکیزه بر
 هنر آنکه آموزی از هر کسی ❦ بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
 از این هر سه گوهر بود مایه دار ❦ که زینا بود خدمت کرد کنار
 که از راستی جان بند کو همان ❦ که نبرد چو کردن ز بار کمرانی
 در ایدو نکه بیچاره پیمان کند ❦ بکوشد پس انرا دگر سان کند
 چو کز ۲ خریدش چون آفرین ❦ نوبشده میخ زور کزای صیبن
 یکی داستان ز دایمتن بدوی ❦ که کرمشک ریزد نوبزدش بوی
 هراتکس که ناچیز به چیز گشت ❦ وز اندازد کیشها در گشت

بزرگش غمخواران بر تری ☉ سبک باز کرد سوی کمتری
 اگر نیت جوئی هنر بایدت ☉ چه سبزی دهد شاخ بر بایدت
 چه پرسند پرسند کان از هنر ☉ نشاید که پاسخ دهی از کهر
 کهر بر هنر ناپسندامت و خوار ☉ بدین داستان زد یکی هوشیار
 نگر تا چه گفت آن خردمند مرد ☉ در این بیت خواهم ترا یاد نمود
 که گر کنی ز رنگش مگوی ☉ کز آتش نجوید کسی آب جوی
 هر آنکس که جوید همی بر تری ☉ هنرها بیاید بدین دجوری
 یکی رای و فرهنگ باید نخست ☉ دوم آرزو پیش بیاید درست
 هنر جوی و نیار پیشی بخورد ☉ که کیتی سپنج است و ما بر کذر
 بگفتار خوب از هنر خواستی ☉ بگردار پیدا کن آن راستی
 کسی کو ندارد هنر با نژاد ☉ مکن زو بنیز از کم و بیش یاد
 یکی داستان زد بر او پستان ☉ که هر کس که سر بر کشد ز انجمن
 هنر با یاد و گوهر نامدار ☉ خرد یار و فرهنگش آموزگار
 چو این چار گوهر بجای آوری ☉ بر دی جهان زیر پای آوری
 چنین داد پاسخ بدو رهنمون ☉ که فرهنگ باشد ز گوهر نزون
 که فرهنگ آ را پس چنان بود ☉ ز گوهر سخن گفتن آسان بود
 کهر بی هنر زار و خوار است و مست ☉ بفرهنگ باشد روان نندوست
 هنرمند کز خویشتن در شکست ☉ بیاند هنر زو نباید گرفت

بخشش و رادی

میا تا بشادی دهیم و خوریم * چو گناه گذشته بود بگذریم
 نماند چه باید بخوردن نشین * بر امید گنج جهان آفرین
 بخوبی بیارای و بیشی بخش * مکن روز را بر دل خویش بخش
 بخور هر چه داری فزونی بده * تو را بچیده بهر دشمن مده
 ترا داد فرزند را هم دهند * همان شاخ کز بیخ تو برچهد
 نبینی که گیتی پر از خواسته است * جهانی بخوبی بیاراسته است
 کمی نیست در بخشش دادگر * همی تادی آرای و ایله مخور
 هر جایکه یار درویش باش * همی راد (۲) بر مردم خویش باش
 بخش و بیارای و فردامگوی * چه دانی که فردا چه آید بروی
 بشو در جوانی خریدار گنج * به بی گنج کس هیچ عنای رنج
 چه داری تر نه اختر خویش را * درم بخش و دینار درویش را
 بدرویش بختیم بسیار چیز * اگر چند چیز ارجمند است نیز
 گهی گنج را روز آ کردن است * بسختی و روزی یرا کنند است
 ثروت هیچ گنجی است ای بیارای * بیارای دل را بفردا میای
 بخش و بخور هر چه آید فراز * دین تخت و تاج سپنجی ممتاز
 بدار و بخش آنچه افزون بود * روز اندازه خورد بیرون بود
 بدینار کم ناز و بختند باش * همان دادده باش و فرخنده باش
 توانگر بدان کودکی و اد داشت * درم کرد کردن بدل یاد داشت
 نازنیان ۳ بخش هر چمت هه است * که گنج تو ارزانیان را ساز است

(۱) بزرگوار (۲) بخشنده (۳) چنان (۴) هر چه ترا

بیخشن هر آنکس که چو با سیاست * بخواندش بخشنده یزدان شناس
 ندارد در گنج را بسته سخت * همی بآرد از شاخ برش درخت
 نباید در یادش بی سپاد * سپه را در گنج دارد نگاه
 کسی کو بیخشنش توانا بود * خردمند و پیدار و دانا بود
 نباید که بندد در گنج سخت * بویزه خداوند دهیم و تخت
 بخیلی فکن هیچ اگر مردمی * هناه که کم باشی از آدمی
 کسی را که پوشیده دارد نیاز * که از بند همی دیر باید جواز
 دگر هر که را چیز بود و بخورد * کنون ماند با درد و با باد سرد
 کسی را که نام است و دینار نیست * بیزار گانی کسش باز نیست
 دگر گوید گانی که بینی بیم * پدر مرده و نیستشان ز رو سیم
 زانی که بی شعرو بی پوشند * که کاری ندارند و بی کوشند
 بر ایشان بیخش آنهمه خواسته * بر افراز جان روان کاسته
 ز درویش چیزی مگیرند باز * هر آنکس که هست از شمایی نیاز
 چو داد و دهش باشد و راستی * بیبخت دل از کزی و کاستی
 بیخش و بخور تا توانی درم * که جز این دگر جمله درد است و غم
 در خوردنت چیزی کن بر نهاد * اگر خود بمانی دهد آنکه داد
 که رادی سر خوبی و مهتری است * ز رادی فرونی و هم برتری است
 بدو گفت بیخشن کلامت به * که بخشنده گردد سر افراز و مه
 چنین داد یا سخ کز ارزانیان (۱) * مدارد باز ایچ (۲) سود و زبان
 بر ارزانیان گنج بسته مدار * بیخشی بر مردی رهیز کار
 بگیتی ز بیخشن بود مرد به * تو گر گنج داری بیخشن و مه

چنین دادیاسنج که دست فراخ * همه مرد رانو کند برك و شاخ
زجود و زبخشش میسای هیچ * همه دانش و داد دادن بسپیچ

یاداش

یکی داستان گویم از بشنویید * همان بر که (۱) کارید آن بدرویه
وگر بدنهان باشی و بد کنش * ز چرخ بلند آینهت سر زدنش
نگر تاچه کاری همان بندری * سخن سرچه گویی همان بشنوی
توزین کرد در فرجام ۲ بیغری ۳ بری * ز تخیلی کجا (۴) کشته بربری
نگر تاچه گفته است مرد خرد * که هر کس که بد کرد کسیر برد
مکافات یا بدنهان بد که کرد * نباید غم ناجوا نمود خفورد
کسی گویند افریدی در خور است * کجا بدتر از است و بد گور است
کند شاه دور از میان گروه * بی آزار ناز و نگرده ستود
چونیکی کند کس تو یاداش کن * وگر بد کند نیز بر خاش این
گرامی کن آنرا که در پیش تو * سپرد کرد جان از بد اندیش (۶) تو
چونیکی نداید یاداش کن * همان ۳ تا شود رنج نیکان کهن
هر آنکس که از بهر نورنج برد * چنان دان که رنج از بی گنج برد
میخشای بر هر که در نجات ازوست * وگر چند امید گنجت ازوست
هر آنکس که در جهان جز گزند * نبینی هر او را چه بهتر ز بدت
ز کاری که کردی بیایی جزا * چنان چون بود در خور تا سزا
جز از بد نباشد مکافات بد * چنین از رد داد دادن سزد

(۱) میوه (۲) عاقبت (۳) یاداش (۴) که

(۵) انتقام (۶) در مقابل دشمن تو (۷) دگنار

قناعت

بیشی چرا شاد مانی کنیم * بدین خواسته (۱) پاسبانی کنیم
 چنان دان که بیدار آنکس بود * که از گیتیش اندکی پس بود
 برهنه ز مادر چو زاید کسی * نباید که نازد بیوشش بسی
 از ایسر ۲ برهنه شود باز خاک * همه جای ترس است و بیمار و بان
 زمین بستر و بیوشش از آسمان * برآید بمان تا کی آید زمان ۳
 چو خشنود و باشی تن اسان شوی * و تر آزروری هر اسان شوی
 چو خرسند گشتی بداد خدای * توانگر شنی بکندل و پان رای
 که آزاد داری تست راز رنج * تن مرد بی آرز (۵) بهتر ز کج
 توانگر شد آنکس که خرسند گشت * از و آزو تیدار در بند گشت
 چو خرسند باشی تن اسان (۶) شوی * چو آزروری زان هر اسان شوی
 چو آیدت روزی بچیزی نیاز * بدست و بگنج بخیلان نیاز
 کسی کو بگنج و درم نگیرد * همه روز او بر شوشی بگردد
 که ۷ بایل و باشیر بازی کنی * چنان دان که از بینبازی کنی
 بگیتی نماید همان مرد لاف * که بیوا کند خواسته بر گزافی ۸
 مرا دخل و خورد ۹ از برابری بشی * زمانه مرا چون برادر بدی

جمع کردن مال

ز بر زمین درجه گوهر چه سنگ * که خورد و پوشش نیاید چندان
 مرا در اچه دینار و گوهر چه خاک * که بآیدش کردن نهان در مفاک ۱۰

(۱) مال (۲) از اینجا (۳) اجل (۴) قانع (۵) حرص
 (۶) راحت سلامت (۷) گو (۸) بیخود (۹) خرج (۱۰) نمودن

چنین داد پاسخ که مردم بچیز ۱ * گواهی است گر چیز خوار است نیز
 در او چند چیز است بسته درست * نگر نانداری سخن خوار و سست
 نخست آنکه یابی بنو آرزوی * ز هستیش پیدا شود نیکخوی ۲
 دیگر چون بیابی نیاری بکار * همان سنگ و هم گوهر شاهوار ۳

امید

دل و مغز مردم دوشاد تنند * دیگر آت از تن سپاه تنند
 چو مغز و دل مردم آلوده گشت * بنومیدی از رای آلوده گشت
 بدان تن در آسینه گرد دروان * سیه چون زیند شاد بی پناوان
 چو روشن نباشند بپراکنند * تن بی روان را بخاک افکنند
 همیشه خرد مند و امید وار * نمند بجز دانی از روزگار

رشک

همان رشک ۷ شمشیر نادان بود * همیشه بر او بخت خندان بود
 نکش ۸ جان و دل آتوانی ز رشک * که رشک آورد گرم خونین بر رشک
 هر آنکه که دل تیره گردد ز رشک * مر آن در درایتی باشد بر رشک
 چو رشک آورد آرزو گرم ۱۰ و نیاز ۱۱ * در آکا ۱۲ بوی بود کینه ساز
 بیچاره ۱۳ از راستی پنج چیز * که دانا بر این پنج غرور دیز
 کجا رشک و خشم است و کین و نیاز * بهینجه که گردد بر او چیره آرز
 چو چیره ۱۴ شود بر دل مرد رشک * یکی در دهنندی بود بی رشک

- (۱) دارائی نروت (۲) حسن خلق (۳) حسد و چهره زر
- (۴) خالی (۵) هراسان .. مضطرب (۶) رشکگی میکند
- (۷) حسد (۸) دور کن (۹) طیب (۱۰) نیم و اندوه (۱۱) حاجت
- (۱۲) خشمگین و بد اندیش (۱۳) دور کند (۱۴) غائب

اگر مهتری ۱ بر تورشك آورد * چو كهتر ۲ شود او سرشك آورد

بیوفانی غداری

برادرت چندان برادر بود * کجا (۳) مرترا بر سر افسر بود
 چو یز مرده شد روی رنگین تو * نگردد کسی گره بالین تو
 برادر که اورا ز من شرم نیست * مرا سوی او راه آزرم نیست
 چه مهتر برادر چه بیگانه * چه فرزانه مردی چه دیوانه
 چهل ساله با آزمایش بود * بر دانه کی در قزایش بود
 بیاد آیدش مهر نان و نمک * بر از گذشته باشد فراوان قنک
 ز گذار بدگوی و از قام و تنک * هر سان بود سر نیچلز جنک
 زهر زن و زاده و دوده (۴) را * نیچد روان مرد فرسوده را
 جوان چیز بیند پذیرد فریب * بگانه درنگش نیاشد شکیب ۶
 ندارد زن و زاده و گشت و زور ۷ * چیزی ندارد ز تا ارزار ز ۸
 که هرگز بنادان براد و خرد * سیخ بزرگی نباید سیرد
 چو از تو ستاند تن آسان شود * و گریز خواهی هر سان شود
 مند مرد بی از را ساز جنک * که چون بازجویی نباید چنک
 بدشمن سوار تو دوست زار * دو کار آیدت پیش دشمن او و خوار
 سیخ نو در کار زار آورد * همان بر تو روزی بکار آورد

حرص و بخل

کیت دن نه برای اهریمن است * سوی آرمگر که او دشمن است
 چو دانی که ایلهر نمایی در از * بشارک جرا بر نهی تاج آزر
 ز بهر درم نماند تپاشی بشرد * بی آزار بهتر دن را در مرد

(۱) بزرگی صاحب جاهی (۲) کوچکتر (۳) که (۴) خاندان
 (۵) جنوب (۶) صبر (۷) مزرعه (۸) تالیق

ز بهر دردم تند و بد خو مباش * تو باید که باشی درم گو مباش
 کسی کو بگنج و درم تنگد * شده روز او بر خوشی بگذرد
 جو بسنی کمر بر در راه آرز * شود کار گیتیت بکسر دراز
 پرستنده آرز و جو بای کسین * بگیتی ز کس نشنود آفرین
 جو دانی که بر تو نماند جوان * چه رنجانی از آرز جان و روان
 بخور آنچه داری و بستی مجوی * که از آرز کاهد همی آبروی
 دل شاه ترکان چنان کم شود * همیشه برنج از بی آرز بود
 اگر جان تو بسپرد راه آرز * شود کاری سود بر تو در آرز
 نباید که بیچند کس از رنج ما * بدین روز آنگن گنج ما
 کسه کار تو چیز مردم بود * که از نین و آرز خرد کم بود
 چنین داد پاسخ که آرز و نیاز * دو دیونه بشاردا و دهر ساز
 نکی و از کمی شده خدات لب * یکی از غزوانی است بیخواب شب
 همان هر دو را روز بد بشکرد * خاک آنگه جانمن خرد پیورده
 که ای بنده آرز چندین مگوش * که روزی بگوش آیدت ای کخروش
 تو چندین مرانج از بی تاج و تخت * برفتن بیماری و بر بند رخت
 ز آرز فزوانی برنجی همی * روان را چرا بر شکنجی همی
 نداری آن خویش را رنجه بس * که اندر جهان نیست جاوید بس
 نباید که مردم فروشی بگنج * که بر لب نماند سرای سپنج
 چیزی که آن دست یازد کسی * که بهر دزد دانتی ندارد بسی
 نگو تا ندردد بگرد تو آرز * که آرز آورد خشم و بیم و بیوز
 زمانه بدینسان همی بگذرد * نفس مردم آرزور نشمرد
 و تر آرز گیرد دلت را چننت * بماند روانت بکام ایمن
 دل مرد طامع بود بر ز درد * بگرد طمع تا توانی مگرد
 ز چیز کسان دور دار بد دست * بی آزاره شیند و بزندان پرست

(۱) زشت و مهیب (۲) شکار کند

چتن بود تا بود این نیره روز * تو دل را بازو فرونی مسوز
 چو دانند مردم شود آ زور * همه دانش او نیاید بر
 زگرد آوردن که باید بی * که میرفت باید بدست تھی
 چه بیچی همی خیره در بند آرز * چودانی که ایسر نمایی دراز
 توانگر کجا سخت باشد بچیز * فرومایه تر شد زدرویش نیز
 تو از آرز باشی همیشه برنج * که همواره سیری نیابی ز گنج
 چو دانی که آید زمانت فراز * بتارک چرا بر نهی تاج آرز
 توانگر بوده که را آرز نیست * خنک مردکش آزان باز نیست
 کسی را کجا سخت آرز نیست * بدی در جهان بدتر از آرز نیست
 توانگر که باشد دانش تنگ و زلفت * بزیر زمین بهتر اورا نهفت
 همان آن که جان رانداری برنج * ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
 چرا باید از خوان درویش گنج * که او شاد باشد بسی جان برنج
 هر آنکس که بیش کند آرزوی * بدان دیو او باز گردد بخوی
 اگر زبردستی شود گنج دار * تو اورا از آن گنج بی رنج دار
 که چیز کسان دشمن گنج تست * بدان گنج شوشاد گز رنج تست
 میازایج با آرزو با کینه دست * بترن مکن جایگاه نشست
 چو بودت بسی این چنین رنج و آرز * که از بیشتر کم نگرده نیاز
 الا ای سخنگوی مرد کهن * بگرد از راه آرزو بکسل سخن
 دگر گفت آنرا تو دانا مدان * که تن را پرستد بخون روان
 همه خواسته جوید و نام بد * ترسد روانش ز فرجام بد
 هر آن شه که در بند دینار بود * بزدیک اهل خرد خوار بود
 الر آرزو رژیم بیجان شویم * دیدن آید آنکه که بیجان شویم

نیت خوب

نباید که اندیشه (۱) شهریار * بود ناپسندیده کسره گار
 کسی را که اندیشه ناخوش بود * بدان ناخوشی رای او کس ۲ بود
 همی خویشتن را چلبیام کند * به پیش خردمند وسوا کند
 بدو کف رودور باش از گناه * جهان راهمه چون تن خویش خواه
 هر آن چیز کانت نباشد پسند * تن دوست و دشمن بدان درمبند

ادعای نفع خویشتن

ز خود داد دادن بزد خرد * به از هر چه گوئی توان نیک و بد
 ز آرزو فرونی بیکسو شویم * بنادانی خویش خستو (۴) تویم
 همه دانش ما به بیچارگی است * به بیچارگان بر بیاید گریست
 مشوغرفه ز آب هنرهای خویش * نگاهدار بر جایگاه یای خویش
 چو چشمه بر زرفه دریا بری * بدیوانگی مانند این داوری
 و ایکن نبیند کس آهوی خویش * تراروشن آبد همی خوی خویش
 ای فلسفه دان بسیار کوی * نیویم بر اهی که گوئی بیوی
 بیکدم زدن رستی از جان و تن * همی بس بزرگ آیدت خویشتن
 زهستی نشان است بر آب و خاک * ز دانش مکن خویشتن در عفاک
 نگر خویشتن را امرداری بزرگ * و گر کلا یابی نگر دی سترک
 بنادانی آنکس که خستوشدند * ز دام نگوشتن بیکسو شدند
 در گرفت کاندلر خردمند مرد * هنر چیست هنر نام ننگ و نبرد
 چنین گنت آنکس که آهوی خویش * ببیند بگرداند آئین و کیش

(۱) فکر — نیت (۲) یعنی بد نیت باشد و از آن بد نیتی هم
 خستو بد باشد (۳) لاج و منعی و خوار (۴) معترف (۵) عمیق (۶) عیب

خرد

- خرد افسر (۱) شهریاران بود * خرد زیور زماناران بسود
 خرد زنده جودانی شناس * خرد مایه زندگانی شناس
 از او شادمانی از او خرمی است * از او هم فزونی و هم زوگی است
 خرد رهنمای و خرد دانشی * خرد دستگیرد بهر دو سرای
 کسی کو خرد را ندارد زایش * دلش گردد از کرده خویش پریش
 هشیوار دیوانه خوانند و را * همان خویش به گناه دانورا
 از وی بهر دو سرا ارجمند * بسسته خرد پی دارد بنده
 خرد جسم جان است چون بنگری * تویی جسم نادان جهان نسیری
 همیشه خرد را تو دستور دار * بدو جانت از نسوا دوردار
 به گفتار دانندگان راه جوی * بگیتی پیوی و بهر کس بگوی
 جوانی خرد مندو برتر متش * بگیتی ز کس نشنود سرزنش
 خرد مند پیر و زبسانك و ۲ عنك ۳ * بيك ويك خود شناسد درك
 بهوش و باندیشه و هذک و رای * زمین و زمان آورد زیر پای
 خرد را نی بردل آموزگار * بگوشی که نفرینت روزگار
 ز شمشیر دیوان خرد جوشن است * دنی و جان دانه بدو روشن است
 دانشه سخن باد دارد خرد * بدانتن روان را همی پرورد
 چو خواهی ستایش پس مرگ تو * خرد بایند بی نامور برک تو
 چنین داد پاسخ که راه خرد * زهر دانشی بیگمان بگذرد
 خرد خود یکی خلعت ایزدی است * زانندیشه دور است و دور از پی است
 ز پیشی خرد جان بود سودمند * ز نیش بیمار و درد و زند
 سخن خوب گوید چو دارد خرد * چو به شد خرد رسته گردد ز بند

(۱) ج (۲) و قدر (۳) هوش (۴) از زیادی عقل

کوتر هنر مرد را بخردی است * که کار جهان و ردایزدی است
 جواز سر خرد رت و از چشم تره * همان نام و ننگ و همان سرد و گرم
 ندارد زین هیچ نامرد بان * چه آن مرد زنده چه در زیر خاک
 دای که خرد کرده آراسته * جو گنجی بود بر زر و خواسته
 کسی کو خرد جوید و ایمنی * تا زد سوی کیش اهرامنی
 اگر یز باشد روان بخرد * بنیگ و بید روز بر تشرود
 نشنیدی داستان پانگ * به آن طرف دریا که زد پانگ
 که بر خرد چیره کرده هوا * نیاید ز چنگ هوا کس رها
 خردمند کرد هوا را بزیر * بود داستانش جو شیر دلیر
 هر آنکس که گردد ز راه خرد * سر انجام پیچد ز کردار به
 زبانی که اندر سرش مغز نیست * اگر در بیارد همان مغز نیست
 ناله کن که تاج با سر چه گفت * که نامغزت ای سر خرد یاد جفت
 کسی را کیش ازین نباشد خرد * خرد مغزش از مردمان نشود
 بدو نیک بر ما همی بخورد * نباشد دزم هر که دارد خرد
 هر آنکس که دارد ز دانش خرد * سر مانع که رها بنگرد
 نمیرد کسی کوزوان بوزرد * بیزدان پناه ز راه خرد
 سرد خرد مغز و فرهنگ و زانی * بود جاودان تخت شاهی بجای
 وزن رای جز با خردمند مرد * ز آئین شاهان پیشین مگرد
 هر آنکس که اندر سرش مغز نیست * همه رای و گفتار او مغز نیست
 خرد آگیر کارایش جان بود * نگیرد از گفتار و پیمان بود
 دم آرایش تاج و کنج و سپه * ندیند ز گردش هور و ماه
 بید خرد شاه را ناگزیر * هم آموزش مرد بر او بید
 بدو بصیر از همان بگردد * سر مرد بید که دارد خرد
 هر آن نامور کو ندارد خرد * ز تخت بزرگی کجا خورد

خرد هندو دانا و خرم نهان * تنش زینجهان است و دل ز آنجوان
 چو باید که دانش بیفزایدت * سخن یافتن را خرد بآیدت
 برامش بود هر که دارد خرد * سپهرش همی در خرد پرورد
 بازادی است از خرد هر کسی * چنان چون نالد ز اختر بسی
 خرد پرورد جان داندگان * خرد ره نماید بخوانندگان
 دل ای شاه مگسل زوان خرد * خرد نام و فرجام را پرورد
 هر آن بی خرد کوی ناپسند خرد * بشیمان شود هم ز گفتار خود
 دل مردم بی خرد بارزوی * بدینگونه آویزدای نیکجوی
 چو آتش که کوی ناپسند خورش * کوشش در نیستان بود پرورش
 خرد مرد را خلعت آزدی است * ساز او از خلعت نگه کن که کیست
 تو مبد کورا خرد بار نیست * بگیتی کس او را خرد بار نیست

شادی

مدار ایچ نیماز ۳ با جان به * بگیتی ممکن جاودان دل دردم
 که تا یابد است و ناسز کار * چنین بود که بود این روز کار
 از تو بجز شادمانی مجوی * بیاغ جهان بر آید الله مجوی
 هر فیجان روان کاین سرای تو نیست * بجز تنگ توت جای تو نیست
 ز لیتی ترا شادمانی است بس * که او هیچ مهربی ندارد بکس
 بیوش و بیاش و بنوش و بخور * ترا بهر لاین است از این رهگذر
 چنین گفت خرم دلی رهنمای * که خوشی ازین زمین سینچی سرای
 ترا زین جهان شادمانی بس است * که هیچ تو از هر دین کس است
 اگر دل توان داشتن شادمان * جز از شادمانی ممکن توان
 دل شادمان باید تو در دست * به دیگر بین ناچه بایدت دست

بخور می مخور هیچ اندوه و غم * نه از غم فزونی بیاید نه کم
 هنوز اندھی نامده پیش تو * چه داری با نده دل خویش تو
 ساجیزت بیاید کز و چاره نیست * و زوزیر سرت بیخاره نیست
 خوری با پموشی و با کستری * سزد گر با بگر سخن تگری
 لرین سه دشتی همه رنج و آرز * چه در آرز بیچی چه اندر نیاز
 بشادی نشین ده همه کام جوی * اگر کام دل بافتی نام جوی
 همه رفتنی ایم و کیتی سینج * چرا با بد این درده و اندوه و رنج
 بجز شادمانی و این نام نیک * از این زنده کنی و ای بی توریانک ۲
 همه شاد و خرم بزدان شوی * چه در رفتن بود شاد و خندان شوی
 بد و نیک هر دو زیزدان بود * لب مرد بیک نه خندان بود
 اگر بودن اینست شادی چراست * شد از مرگ در ریش با شاعر است
 سر آینه باش و قزاق باش * شب و روز با رعش و خنده باش
 چه شادی بگانه بکاهد روان * خرد گردد اندر میان ناتوان
 چه روزی بشادی همی بگذرد * خردمند مردم چرا غم خورد
 بکوشید تا رنجها کم کنید * دل غمگنان شاد و خرم کنید
 کسی از جوان است شادی کنید * دل زبردستان خود مشت کنید
 ز شادی که فرجام آن غم بود * خردمند را از آن کم بود
 زمان چون ترا از جهان کرد دور * پس از توجها ترا چه مانده چه دور
 چنین داد باسخ که همسنگ لوه * جز از کوه نامر که گردد لوه
 چه به استا کریم اندوه نیست * بلیتی چو اندوه استولا نیست
 بدو گفت مردم که استوه تر * چنین گفت کان لوبی اندوه تر
 همه روی را سوی یزدان کنید * دل خویش را شاد و خندان کنید

بجز شادمانی و جز نام نیک * از این زندگانی نیایی نوریت
جهانی لجانا شربت آب سرد * نیرزد برودل چه داری پلرد

دوست و دوستی

- بین نیک تا دوستدار تو کیست * خردمند و اندکسار ۲ تو کیست
چو مهر کسی را بخواهی بسود ۳ * بیاید بسود و زیان آرمود
بود کر بجاه از تولاغر بود * هم از رشک مهر تولاغر بود
خردمند مردار ترا دوست گشت * چنان دان که با تو نیک پوست گشت
چو دانا ترا دشمن جان بود * به از دوست مردی که نادان بود
نهان دوستی با کسی کن بلند * له باشد بسختی ترا بارمند
بترسان ز کار فریبند دوست * که با مغز جان خواند و خون ویوست
چنین نادانسخ که از مرد دوست * جوان مردی و داد دادن نکوست
نخواهد بتو بد با نرم کس * بسختی بود یار و فریادرس
نه یار جوان چرب و شیرین سخن * به از پیر بسود گشته کهن
چه گفت آن خردمندی کیز مغز * کج داستان زد ز بیوند نظر
نه ای بیوند پس را یار استم * مگر کش به از خویشین خواستم
خرد یافته مرد نیک سگانه * همی دوستی را بجوید همال
سراینده باشید و سبار هوش * بگفتار او بر نهاده دو گوش
بخوبی سخنهایش پاسخ دهید * چو پرسد سخن رای فرسخ نهید
نداری در بغ آنچه داری زد دوست * اگر دیدد خواهد اگر مغز ویوست
کرد دوست با دوست گیرد شمار * نباید که باشد میانجی بکار
دگر آنکه بر سندی از مرد دوست * زهر دوستی یاز مندی ۶ نکوست
نوانگر بود چادر او بیوش * چو درویش باشد تو روی گوش

(۱) ۲ (۳) غمخوار (۳) اعتدال کرد (۴) نیکخوان (۵) همش آن (۶) مساعده

کسی کو فروزن تر و رادتر * دل دوستانرا بدو شد تر
 دگر آنکه گوید که کردان تو است * که چون پای جویم بدستم سراسر است
 چنین دوستی مرد نادان بود * سرشش بدو روی نردان بود
 چه نیکو ترا با وفادار دوست * وفاداری از درستان بس نکوست

امر میمال

بزیافت رنجه مکن خویشتم * که تیسار جان باشد و رنج تن
 میندیش از آن کان نشاید بن * که توانی آهن باب آزدن ۲
 دگر گو زنا بود نین امید * ببرد بدانگرتی که بار بیند
 همیشه بود تاد و خرم روان * بی اندوه باشد ز کشت زمان
 بنا بود نینما ندارد امید * نکوی که بار آورد شاخ بیند
 نیاهز ۳ بکاری که با کردنی است * نیاز دارد آنرا که نازدنی است
 ز نا کردنی کار بر یافتن * به از دل باشد و غم یافتن ۴
 تو از تیرگی روشنایی مجوی * که با آتش آب اندر آری بجوی
 ا تو آسمان بر زمین بر زنی * و اگر آتش اندر جهان در زنی
 نیازی هستی رفته را باز جای * روانش کهن شد بد بگر سزای
 ز شب روشنایی نجوید کسی * کجا بهره دارد ز دانش بسی
 هر آنکس که با آب دریا ببرد * بجوید نباشد خرد مند مرد

پیمان

اندانی که مردان پیمان شکن * ستودند و نپندند در انجمن
 که هر کوز گفت خود اندر نداشت * و هر آید مردی ز خود در نوشت ۶

(۱) فکر مکن (۲) مخطوط کردن - آری بد کردن (۳) اقدام نکند -
 دست نزن (۴) که اختم (۵) پستند بدند یک نام (۶) درهم برچید دور کرد

شبان گفته خود بجای آورده * ز عهد و زیمان خود نگذرند
 هر آنکس که از راهزدان گذشت * همان عهد او و همان پاددشت
 سپید کجا گشت پیمان شکن * بخندد بر او نامدار انجمن
 بگوشید و پیمانها مشکیند * بی و بیخ و بیوند بلبر کنید
 مبادا که باشی تو پیمان شکن * که خاکست پیمان شکن را کفن

دشمن

کسی دشمن خویش برورد * بگیتی درون نام بد گسترده
 ز دشمن نیاید بجز دشمنی * بفرجام هر چند نیکی کسی
 یکی داستان زد بر این شهریار * که دشمن مدار از چه خرد است و خوار
 که ای دایه بچه شیر زر * چه زنجی که جان هم نیاری بر
 بگوشی و او را کنی بر هنر * تو بی بر شوی چرن وی آید بر
 نخستین که آتش نیروی جنگ * همان پرور آندد آرد بچنگ
 نبینی که پرورد کار پانک * نبیند ز پرورده جز درد و جنگ
 اگر بچه شیر ناخورد شیر * پیوست کسی در میان حریر
 دهد نوش او را ز شیر و شکر * همیشه و را پرور آندد بر
 بگوهر شود باز چون شد بزرگ * ترسد ز آهنک پیل سترک
 سردی ۲ دم مار و خستی ۳ سرش * بدید بپوشید خواهی برش
 از آتش نبینی جز آفر و ختن * جهانی جویش آتش سوختن
 سیه مار چون سر بر آرد بکوب * ز سوراخ بیچان شود سوی چوب
 نگیری شو بد خواهر اخیرد خوار * که تر ازدها نردد از وقت مار
 بکش آتش خرد پیش از نرند * که آیتی بسوزد جو نردد باند
 جهاندار چون شد سرافراز و کرد * سیه را بادشمن نهانک سپرد

(۱) باصل بر میگردد (۲) طی کردی (۳) مجروح کردی

که او از سیاهت به نیرو شود * چو نیرو تو یافت بدخو شود
 نوژدر کشی چش پروری * بدبوا نهلی مانند این داوری
 که گر پروری چچه نر شیر * شود تیز دندان و گردد دلیر
 چو بر کشد زود جوینشکار * نخست اندر (۱) آید پیرو کار
 بدر کشتی و تخم کین کشتی * بدر کشته را کی بود آشتی
 ز دشمن نباید بجز دشمنی * بفرجام اگر چند نیکی کنی
 که چون چچه شیر تر پروری * چو دندان کند تیز کیفر بری
 چو بازو رو با چنگ بر خیزد او * پیرورد کار اندر آو برداری
 ز دشمن مکن دوستی خواستار * و در چند خواند ترا شور بار
 درختی بود سوز و بارش ۲ کبست * و گر پای لیری سر آید بدست
 چو بر دشمنی بر توانا بود * به پای سپرد و بزد دانا بود
 و رایدونکه دشمن شود دوستدار * بشوره زمین تخم نیکی مکار
 تو بادشمنت رخ بر آرنک ۳ دار * بد اندیش را چهره بدبر نکندار
 دمی آب خوردن پس از بسکال * به از عمر بگذشته صاهفت سان
 خردمند را شاد و تردنگ دار * جهان بر بد اندیش تارنگ دار
 سخن چین و بد اندیش و چاره در * نباید که یا بد پیش گذر
 بدل اندر اندیشه بد مدار * بد اندیش را بد بود روز کار
 بشکر برسان بد اندیش را * بزرگی نکه آن پس و پیش را
 سیه را ز دشمن آن آسان کنیم * بد اندیش آن را هر آسان کنیم
 چو با مردم ز غت (۴) زفتی کنیم * همی با خردمند چفتی کنیم
 چو آزره بنشی ز دشمن برای * بد اندیش را دل بر آید ز جای

اعتماد فرصت

تو گر چشت را دست بازی بجام ی و زنه خوردند ای یسر بر تو تمام

(۱) جمله کند (۲) گیاه و میوه تلخ - حنظل (۳) چین (۴) پایه (۵) زرنک



بهر کار هنگام جستن نکوست * زدن رای با مرد هشیار دوست
 جو کاهل شود مرد هنگام کار * از آن پس نیاید چنان روز کار
 جو برخیزد آواز کوس از دوروی * نجوید ۱ زمان مرد بر خانه چوی
 جو کاری که امروز بایدت کرد * بفردا شود زویر آرند لرد
 درنگ ۲ آوری کار گردد ثبات * میانسای و اسب درنگی مخلواد
 از امروز کاری بفردا امان ۳ * چه دانی که فردا چه گردد زمان
 گلستان که امروز باشد بیمار * تو فردا چنی کل نیاید بکار
 بدانکه که یابی منت زور مند * ز بیماری اندیش و درد و گزند
 بکاری که تو پیشد منی کنی * بد آبد که کندی و سستی کنی
 بزرفی (۴) نگهدار هنگام را * بروز و شب و کاه و آرام را
 بخور هر چه داری بفردا میای ۵ * که فردا مگر دیگر اندیش رای ۶

ایمنی

هده ایمنی یابید و راستی * نباید بداد اندرون کاستی (۷)
 هر آنکس که شد ایمن او شد گشت * غم و رنج با ایمنی باد گشت
 هم از ایمنی شادمانی بود * گر از اخترت بی زبانی ۸ بود
 پس ایمن مشو بر نگه ساز خویش * جو ایمن بوی راست کن کار خویش
 جو ایمن شدی دل زغم باز کش * مزین بردت بر ز تیمار تش (۹)

تمام

دگر آن سخن چین دورویه دیو * بریده دل از مهر گیدان ۱۰ خدیو

(۱) مهلت تا عمل (۲) تأخیر (۳) نگذار (۴) از روی تعمق
 و تا عمل (۵) معطل مشو (۶) اراده میل (۷) نقصان (۸) بی آزاری
 و موافقت (۹) یعنی از غصه آتش بردل مزین (۱۰) خدای جهان

میان دو تن جنگ ز کین افکند * بکوشند که بیوستگی بشکنند

اهدال در غذا

بدوگفت آنکس که افزون خورد * چو بر خوان نشیند خورش نشمرد
 نباشد فراوان خورش تندرست * بزرگ آنکه او تندرستی بجست
 بسازد چیزی که باشد خورش * نباید که کم باشد از پرورش
 چنین داد پاسخ که کمتر خوری * تن اسان شوی ا هم روان پروری
 چنین هم نگهدار تن در خورش * نباید که بگزایدت (۲) پرورش
 ترا خورد بسیار بگزایدت * و لر کم خوری روز بگزایدت
 مدن در خورش خویشتن جاز سوی * چنان خور که نیز آیدت آرزوی
 هر آن چیز کان بهره تن بود * روانش بس از هر که دشمن بود
 همه پند ها یاد گیر از پدر * همه پاک نوشی و همه پاک خور
 مجوی از نداشت گسترده نی * با کمتر خورش بس کن از خوردنی

عیبجویی

نو عیب کسان هیچگونه مجوی * که عیب آورد بر تو بر عیبجوی
 چو عیب تن خویش داند لسی * ز عیب کسان بر نگوید بسی
 چنین داد پاسخ که باری نخست * دل از عیب جستن نبایدت شست
 بی آهو ۳ لسی نیست اندر جهان * چه در آتش آرو چه اندر نهان

قضا

قضا چون ز گردون فروه پست بر * همه زیر کان نور گردند و کر
 باوشیم و از کوشش ما چه سود * گر آغاز بود آنچه بایست بود

(۱) سلامت — راحت (۲) اذیت کنند [۳] عیب [۴] سرازیر کرد

که کار خدائی نه کار بست خرد * قضای نبشته نشاید سترد ۱
 قننا چون ز لردون فرو هشتیر * همه عاقلان کور گردند و کور
 میاشد همه بودنی بی گمان * نجسته است از مردم در زمان ۲
 که فرزانه و مرد برخاشختر ۳ * ز بختش بکوشش نباید گذره

تماق و فریب

ستائیده کو ز بهر هوا (۶) * ستاید کسی را همی تا سزا
 شکست تو جو بد همی زان سخن * میان (۷) تا به پیش تو لردد کهن
 اگر بر فرازی و کر در نشیب ۸ * نباید نهادن سو اندر فریب ۹

ستایش

کسی کش ستایش (۱۰) نیاید بکار * تو او را بگیتی برده (۱۱) مدار
 که یزدان ستایش بخواند همی * ننگو هینده (۱۲) دل را بکاهد همی
 بگیتی ستایش چه ماند پس است * که تاج و کبر بود دیگر کس است

ثبات

ببین دان که کاری که دارد دوام * بانندی پذیرد از آن کار نام
 نو کاری که داری برده بسر * چرا دست یازی (۱۳) بکار دگر

میراث

چه سازی همی زین سرای سپنج * چه نازی بنام و چه نازی بکنج

[۱] پاک و محو کرد [۲] مویز [۳] جنگجو - ستیزه گر [۴]
 بر نوشت در هائی خوش ۷ مگذار که در خدمت تو زمانی دراز بماند
 ۸ پستی ۹ نباید فریب خورد و مغرور شد ۱۰ مدح و تعریف
 و نهجید ۱۱ انسان ۱۲ خدمت - هجو - ناسزا ۱۳ دست میبری

ترا تنگ تابوت بر است و بس * خورد زنج تو با ز ازار کس
 نگردد ز تو باد فرزند تو * ز خویشان از دینک و بیواند تو
 ز میراث دشنام یابی تو بهر * همان زهر شد یا سبخ باد زهر
 جهان را بکوشش چه جوئی همی * گل زهر خیر را چه جوئی همی
 ز تو باز ماند همی زنج تو * بدشمن دهی کوشش و گنج تو
 ز بهر کسان زنج بر تن نهی * ز کم دانستی باشد و ابایی
 بخور هر چه داری منه باز بس * تو زنجی چرا مانده (۱) بابدت بس
 تو زنجی و آسان در بس خورد * سوی کوز و تابوت تو بنگرد
 که هم بگرمان روز تو بگذرد * چنین برده زنج تو مردم خورد
 چو دهمین هفتاد ۲ بر سر نهی * همه گردد کرده بدشمن دهی
 بخور هر چه داری فروزی بده * تو زنجی بهر دشمن منه
 که زبدر بماند همه زنج ما * بدشمن رسد بنگران گنج ما
 هر آنکه که روز تو اندر گذشت * نهاده همی باد گردد بدشت
 بدشمن رسد آنچه باشد بگنج * بد تا روانت نباشد بگنج
 چنان دان که اندر سرای سنج * کسی کو نهاد گنج یا دسترنج
 ز گنج جهان زنج پیش آورد * از آن زنج او دیگری بر خورد
 جهانجوی چندی بگردد چیزی * که آن چیز و کوشش نیرزد بشیز ۲
 چنوب بگذرد زین سرای سنج * از او باز ماند زرو تاج و گنج
 یکی گنج از اینسان همی برورد * یکی دیگر آید از او بر خورد
 از آنکه بده گردون همی بگذرد * ز زنج تو دیگر کسی بر خورد
 نماند همی روز ما بگذرد * کسی دیگر آید ازین بر خورد

دست بالای دست

سیه مار چندان ده روز چنت * که از زلف در برابر آید نهنگ

(۱) که از (۲) چون سال تو هفتاد برسد پول سید و چون او (۳) عمیق

درختیلن ماه چندان بود * که خورشید تا بنده پنهان بود
 که هر برتری راز بر برتر است * چو افر از هر اختر است

خطر

و نیکن چو جان و چو سربى بها * نهاد بخرد اندر دم ازدها
 چه پیش آیدش جز گز انده ۳۷ زهر * که از آفرینش چنین است ۴ بهر
 کسی کو دم ازدها بسیرد (۵) * ز رای جهان آفرین بگذرد
 چنین زندگانی نیارد بها * که باشد سر اندر دم ازدها
 گریزی بهنگام پاسر بجای * به از بهلوانی و سریش پای
 بجویی که بکبار بگذشت آب * سازد خردمند از آن جای خواب
 کسی کو بره بر کند زرف چاه * سزد گر کند خویشتم را نگاه
 اگر سالیان رنج رزم آوری * نباشد بدست بجز دآوری (۶)
 که با آهویی گفت عزم (۷) زبان * که کرد دشت کرد همه پرنیان
 زدامی که پای من آزاد گشت * نویزم بدانسان ۸ ترا باد دشت
 چو بر در گشتی بترس از گزند * که یکسان نکردد سهر بلند

توبه

همان روز تا تا کهان بگذرد * در توبه بگزین و راه خرد
 توبای بیرون تو توبای بی توبه مرد * خرد نیر و از بیم شادی بگرد
 جهان تازه شد چون قدح یافتی * روان از در توبه بر یافتی

(۱) بالای (۲) بی عوض [۳] مهلك [۴] قسمت [۵] طی کند
 - اندازه گیرد - یا بمال کند [۶] کینه و کشاکش [۷] بیش گویی
 [۸] با نظری نخواهم رفت صحرا بتو ارزانی باد
 [۹] دور شو

اگر بخردی سوی توبه گرای ۱ * همیشه بود یا کدین یا گرای
دلت گر براد کنه مائل است * تو دشمن اندر جهان خود دژ است

ایران

هنر نزد ایرانیان است و بس * ندارند شیر زبان را بکس
دعه یکدلانند و بزدان شناس * بینی که ندادند از کس هراس
مرا ارج ۲ ایران به باد شناخت * بزرگ آنکه با نامداران بساخت

دانش

بیاور دانش توتا ایلری ۳ * که آنجا زدانش همه بر خوری
که دانش بشب و سپان من است * خرد تاج بیدار جان من است
بذو گفت مؤبد که دانش به است * که دانا بکیتی زهر کس مه است
چنین داد پاسخ که دانش یزوه ۵ * همی سر بر افرازد از در گروه
زمانی مواسای ز آ موختن * اگر جان همی خواهی افروختن
هر آنکس که دانش نیایی برش * مکن رهگذر تا کسی بر درش
خرد همچو آبست و دانش زمین * بدان کین جدا و آن جدا نیست زمین
ز نادان نیایی جز از بدتوری * نگر سوی بیدان نشان تنگری
شما نیز دارید دانش بزرگ * مباشد با شهریاران سترگ
فرهنگ یازد کسی کس خرد * بود در سرو مردمی پرورد
نداند که دانا چگونه همی * دلت را ز گزی بشویند همی
فرستاده گفت آنکه دانا بود * همانا بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز کلی خوارتر * بهر نیکی کوئی تا سزاوارتر

[۷] روی بیاور [۲] مقام [۳] تادر این جهانی [۴] در
آنجهان [۵] دانش طب

بدانش روان را توانگر کنبد * خرد را همان بر سر افسر کنبد
 چو درویش نادان کند بر تری * بدیوانگی مانند این داوری
 مر آن را که دانش بود آتو شه برد * بمیرد آتش نام هرگز نبرد
 بدانش بود جان و دل با فروغ * نگر تا نگردی بگرد دروغ
 ز دانش در پی نیازی مجوی * وگر چند از او سختی آید بروی
 نگرده دانش سیر از آموختن * با اندیشگان مغز را سوختن
 نش ایست و کم دانش آنکه که گفت * منم کم ز دانش کسی نیست جفت
 بدانکه شود تاج خسرو بلند * که دانا بود نزد او ارجمند
 بنادان اگر هیچ رای آورد * سر تخت خود زیر پای آورد
 که نادان ز دانش گریزده می * بنادانی افسر ستیزه همی
 چنان دان که هر کس که دارد خرد * بدانش روان را همی پرورد
 ز نادان بنالد دل سنگ و کوه * از برا ندارد بر کس شکوه
 بداند ز آغاز انجام را * به از نند داند همی نام را
 دیگر دانشومند ۳ کوازه ۴ * ترسد چو چیزی بود با مزه
 پزشکی که باشد بن دردمند * ز بیمار چون باز دارد گزند
 چو بنیاد دانش بیاموخت مرد * سزاوار گردد بننگ و نبرد
 چو خواهی که رنج تن آبدبیر * از آموز کاران میرتاب سر
 چو دانش آتش را نگهبان بود * عمه زند کانیش آسان بود
 چنین گفت آنکس که دانا تراست * بهر آرزو بر توانا تراست
 ولیکن از آموختن چاره نیست * که گوید که دانا و نادان یک نیست
 بدانش بود نیک فرجام تو * بمینو دهد چرخ آرام تو
 چنان چون تن را خورش دستگیر * ز دانش روان را بود نا نزیر
 چنین گفت دانداه دغقان بر * که دانش بود مرد و دستگیر

(۱) طبیعت (۲) که مرا (۳) دانشمند (۴) کلاه

بدانش بود مرد را آبروی * به بیدانشی تا توانی مپوی
 با موختن گر بپندی میان * ز دانش روی بر سپهروان
 گرت هیچ کنجی است ای یا کرای * بیارای دل را بفردهای میای
 کنون کرد خویش اندر آور کرده * سواران و کردان دانش پژوه
 بیاموز و بشنوز هر دانشی * بیای بی ز هر دانشی راهی
 دگر با خردمند مردم نشین * که نادان نباشد بر آیین و دین
 که دانا کر دشمن جان بود * به از دوست مردی که نادان بود
 ز هر دانشی چون سخن بشنوی * ز آموختن یک زمان نغوی (۱)
 چو دیدار یابی بشاخ سخن * بدانی که دانش نباید بین
 چنین گفت زهر که آموختیم * همه کام جان و خرد نوختیم
 بدانش نگر دور باش از کده * که دانش کرامی ترا زنج و کاه
 در دانش از کنج نامی تراست * همان نزد دانا کرامی تراست
 بدو گفت دانا شود مرد پیر * کر آموزشی باشد و یاد گیر
 ز مردان بتر آنکه نادان بود * همه زندگانیش زندان بود
 چنین داد پاسخ که دانش به است * که داننده بر مهتران بر مه است
 بدانش بود مرد را ایمنی * بپندد ز بد دست اهریمنی
 میاسای از آموختن بگزمان * ز دانش میفکن دل اندر گمان
 چو نوی که کام خرد نوختیم * همه هر چه با بستیم آموختیم
 بکی غم بازی کند روز کار * که پشانت پیش آموز کار
 که دانا نیازد بپندی بکنج * تن خویش را دور دارد زرنج
 حس و دانش بر ای دستور است * زمین ننج و اندیشه کنجور است
 که نادان فزونی ندارد ز خاک * بدانش پستدیده تن جان پاک

۱ کو کم کند راه. آموز کار * سزد که جفا بیند از روز کار

تأمل و تجربت

چنین گفت با بچه جنگی یانک * که ای بر هنر بچه تیز چنک
 ندانسته در کار تندی مکن * بیندیش و بنگر ز سرتا بین
 باغاز گر کار خود ننگوی * بفرجام ناچار کعبه بری
 چو کردن با ندیشه زیر آوری (۱) * ز هستی مان پرسش و داری
 همه کارها را سر انجام بین * چو بدخواه چینه نه نام بین
 چو بیدار دل باشی و راهجوی * که یارد نهادن بسوی توری
 گر ای دو ناله بد بینی از روز کار * بنیکی هم او باشد آموز کار
 یکی داستان دارم از روز کار * که هر جای دارم همی یاد کار
 سگ کار دیده بگیرد یانک * ز روبه رمد شیر ندیده چنک
 جوان از چه دانا بود با کور * ای آزه نیش بگیرد هنر
 بدو نیک هر گونه باید کشید * زهر شور و تلخی بیاید چنید
 کسی کو بر دیر کند زرف چاه * سزد که کند خویشتن را نگاه
 کسی کو بود سود روز کار * نباید بهر کارش آموز کار
 نگه کن بدین کردش روز کار * جز او را مکن بردل آموز کار
 چو تنک اندر آید مر از روز کار * نخواهد دلم بند آموز کار
 بزرگان بر آتش نیابند راه * بدو یا ندر نیست بی آشنا (۲)
 هر آنکس که بگردد ز آید به پیش * خرد مندی او را بود تیز پیش
 بگفتار شیرین بیگانه مرد * بویزه بهنگام تنک و نبرد
 ز و هوش نمایی و بقرس از زمین * سخن هر چه باشد بزر دق ۳ بین
 چنان دان که نادان ترین کس تویی * اگر بند دانند کان نشوی

(۱) وقتی که بگر فرو بروی (۲) شناوری (۳) بدقت

جو با تخمه (۱) بگذرد روز کار * نماز کند بسا بند آموز کار
 کرت رای با آزمایش بود * همه روزت اندر غزایش بود
 شود جانت از دشمن آزر تر (۲) * دل و مغز و رایت جهانگیر تر
 سر انجام جوی از همه کار خویش * به تیمار و پیشی مکن دلسترش
 یکی رای و فرهنگ باید نخست * دوم آزمایش (۷) باید درست
 ازین هر دو چون جفت کرد سخن * هر خیره بی آزمایش مکن
 بپرسید کسری که بیدار تر * پسندیده تر مرد هشیار تر
 چنین داد پاسخ که دانای پیر * که با آزمایش بود یاد پیر
 جویی آزمایش نباشد خرد * سرمایه کارها بنسکرد
 غم و شادمانی بیاید کشید * ز هر شور و تلخی بیاید چشید
 جوانان دانند با کهر * بگیرند بی آزمایش همر
 ترا از دو کیتی بر آورده اند * بچندین میانجی برورده اند
 نگه کن سر انجام خود را بین * چو کاری بیایی بی برترین

عدل و نصفت

اگر داد ده باشی ای نامجوی * شوی بر همه آرزو کامجوی
 بدان ای لرامی نیکو نهاد * بیاید که نوتی عدل و بناد
 که گر دادگر باشی و یا کدین * زهر کس نیایی جز از آفرین
 همه داد کن نو بگیتی درون * که از داد هرگز نشد کس نکون
 در داد بر داد خواهان میند * ز سوادند مگنر نکهت دارند
 مجو از جهان بهره خویش را * بده داد مظلوم درویش را
 که بیداد گر بگسند از جهان * یکی باشند آشکار و نهان

(۱) با طایفه نژادی (۲) زبرک (۳) عاقبت

(۴) غصه (۵) تجربه - امتحان (۶) موفق

که هر کسی که بیداد گوید همی * بجز دود آتش (۱) نجو بد همی
 همه داد جوی و همه داد کن * ز کیتی تن مهتر آزاد صکن
 بیاید که گیری نو کیتی بهیج * ز دانش ره داد را سر مپیچ
 نوا ایزد این زور میلان که داد * برو با زو و چنگ و فرخ تراد
 بدان داد تا دست فریاد خواه * بگیری بر آری ز تار پیک چاه
 دل و پشت بیداد کر بشکنید * همه بیخ و شاخس زین بر کنید
 بداد و دهش دل توانگر کنید * از آزاد کی بر سرافسر کنید
 نوا کنون همی کوش و باداد باش * چوداد آوری از غم آزاد باش
 ستم نامه عزل شاهان بود * چو درد دل نیکخواهان بود
 ستایش ۲ نبرد آنکه بیداد بود * بتخت و بیخج شهی شاد بود
 نو بیدار باش و جهاندار باش * ابر داد همواره سالار باش
 بجز داد و خوی مکن در جهان * بناد کجهان باش و غیر مهان
 نگر تا نیچی سراز داد خواه * ببخشی ستمکار کل را گناه
 بداد و دهش کیتی آباد دار * دل زبر دستان ز خود شاد دار
 جو خشنود داری جهانرا بداد * توانگر بهانی و از داد شاد
 خنک شاه با داد و یزدان پرست * کزو نداد باشند دل زبر دست
 بداد و ببخشش فرونی کنند * جهانرا بدین رهنمونی کنند
 نگهدارد از دشمنان کتورش * با بر اندر آرد سرو افسرش
 بداد و بازام بسنج آ کند * ببخشش ز دل رنج بپرا کند
 چنین هم جو شد شاه بیداد کر * جهان زو شود پاک زبر و زبر
 ز کشورش بپرا کند زبردست * همان از درش مرد خسرو پرست
 نگو هیله باسد جفا پیشه مرد * بلورد در آزداران ملورد
 اگر کنجت آباد دیری بداد * نو از کنج شاد و سپاد از توشاد

که بیداد و کزی ز بیچارگی است * بیداد کر بر بیاید کر بیست
 کر اندر جهان داد بپراکنم * از آن به که بیداد کنج آکنم
 چو بیداد گیرد کسی ز پر دست * نباشد خرد مند از د پرست
 نباید که جز داد و مهر آوریم * و کر چین ز کاری بچهر آوریم
 شبانی کم اندیش و دشمنی بزرگ * همی کوسفندی نماند ز کرگ
 بیداد کر مر مرا مهر نیست * بلك و جفا پیشه مردم یکی است
 جهاندار نپسندد از ما ستم * که ما تاد باسیم و دهقان دزم
 ا کر داد کر چند یکس بود * و را راستی پاسبان بس بود
 مهر کار فرمان مکن جز بداد * که از داد باشد روان توشاد
 تو بیرنج را رنج منمای هیچ * همه مردی و داد دادن بسبیج
 ا کر داد کر باشی ای شهر پار * نکو ماند از نو همی یاد کار
 شهری که بیداد شد پادشا * ندارد خرد مند بودن (۱) روا
 کر این کنی مردمان را بداد * خود این بخشی و از داد تاد
 جز از داد و خوبی مکن در جهان * چه در آشکارا چه اندر نهان
 فریدون فرخ قرشته نبود * بمشک و بعبیر سرشته نبود
 بداد و دهش یافت این نیکویی * توداد و دهش کن فریدون خوبی

بی آزادی و رحم

نباید ز کیتی ترا بار جست * بی آزادی و رامنی بارست
 میازار موری که دانه شر است * که جاندارد و جان شیرین خوشست
 سیاه اندرون باشد و سنگدل * که خواهد که موری شود تنگدل
 بنزد سکهان و بنزد همان * به آزار موری نیززد جهان
 می لعل کون خوشتر است ای سلیم * ز خوابه اندرون بتسیم
 (۱) توقف کردن

- از آن آب رنگین بنزد یک من * به از آنکه نقرین کند پیرزن
 با کر ما بشوریم بر بیکناه * پسندد کجا داور هور و ماه
 سری را که باشی برویادشا * بتیزی بریدن نباشد روا
 بنیکی کرای و میازار کس * زه رستکاری همین است و بس
 بسی کو برزمت بنده میان * چنان کن که اورا نباشد زیان
 سر ماه مرد سنک و خرد * بکیتی بی آزاری اندر خورد
 توانگر شوی چونکه درویش را * نوازی و هم مردم خویش را
 خردمند باش و بی آزار باش * همیشه زبانرا نگهدار باش
 جهان یاد کار است و عارقتی * به مردم نماند بجز مردی
 هنر مردی باشد و راستی * ز کوی بود کسی و کستی
 بهنگام شادی درختی مکار * کدوهر آورد بار آن روز کار
 هجوتید آزار همسایگان * بویره (۲) بزرگان و برمایگان
 ز کیتی هر آن کو بی آزار تو * چنان دان که هر کس زیاده کار تو
 نیازد باید کسی را براد * چنین است آئین و تخته و کلاه (۱)
 نشاورز به ما مردم پیشه ور (۶) * کسی کو برزمت نماند کور
 نباید که بروی وزد باد سرد * مگویند جز با کسی هدبرد
 بیاید نمودن به بیرنج رنج * که بر نس نماند سرای سپنج

بیمکاری و سستی

- سپاهی و دهقان و بیکار شاه * چنان دان که شرحه ندارد تن راه
 بخواب اندر است آنکه بیکار گشت * پشیمان شود چونکه بیدار گشت
 همدان کاهلی مردم از بددلی است * هم آواز بید دلی کاهلی است

- (۱) آفتاب (۲) نماند (۳) جفا کار تو (۴) سستی
 (۵) زارع (۶) کاسب (۷) یعنی با کسی که چنگه جو است

و گرسستی آرد بکار اندرون * نخواند و را رازن ارههون
 کر از کاهلان پار خواهی بکار * نباشی جوانجوی و مردم شمار
 چو بد خوشود مرد درویش و خوار * عهدی بیند آن از بد روزگار
 همه سانه بیدار و بالان زبخت * نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
 و گریز گیرند از او خواسته * شود جان و مغز و دلش نامسته
 به بی چو زی و پنخونی نازد او * ندارد خرد کردن افزاید او
 نه چیز و نه دانش نه رای و هنر * نه دین و نه خشنودی داد نگر
 بدان دست چه کردی چه کوسند * چو باشند بیدار و ناسود مند
 همان بیو مردی که بیکار گشت * بچشم گرانایکان خوار گشت
 بدانکه که در گارسستی کنی * همه رای اندرستی کنی
 دگر مرد بیدار بسیار گوی * نهانش برود کسی آ بروی
 ز نیکی فرومایه را دور دار * بیدار کر مرد حکمدار گدار
 چو بیدار باشی مشو رامشی * نه کاری است رامش از راهنی
 سخن چین دوروی بیکار مرد * دل هشیاران کند پر ز درد
 اگر گاهنی پیشه گیرد دایر * نگرده ز آسودن گاه (۴) سیر
 لجا ناهلی تیره بختی بود * باو بر همه رنج و سختی بود
 و کر بندگی پیشه کبرد جوان * بهاند تنش رست و نیرد روان

فرزند

زدد ۵ نیز دلدان ترا ز شیر نیست * که اندر دیش بیم شمشیر نیست
 نگر بچه او شود درد مند * کند مرغزاری تیغ از لوله ۶
 نگر او بگردد فرو نام پسر * تو بیکانه خوانش مخوانن پسر

[۱] دان - مشاور [۲] خدا [۳] عشرت طلب

[۴] بر بخت راحت کردن [۵] سبع - درنده [۶] آسیب

- همی گفت هر کس که ورد پدر * نجومی از این بد تو آید بسر
 پدر کز ز فرزند دارد دریغ * سر کلاه اندر سرش باد تیغ
 پدر کز بدستان کند گم بسر * چه درنده نگر کی چه چوپان پدر
 کسی کش بود ماه و سنک ۲ آن * دهد لود کاترا بفرهنگیان [۳]
 پسر کز ز راه پدر بگذرد * ستمکاره خوانمیش و لم خورد
 اگر تخم حنظل بود تو خشک * نشاید که بار آورد بوی مشک
 پسر آن بود به که دین پدر * بگیرد نیازد بکین پدر
 بدین داستان زد یکی مهر خوش * پرستار و باهوش پشمینه روش
 که هر کو بفرزند گشت شاد * ورا و امش و ژندگانی مباد
 چنین گفت دین آور نازبان ۶ * که خشم پدر جانت آرد زبان
 پدر کز سر هیچ ناخشنده ۲ است * بدان کان پسر تخم و بار بد است
 میازار هر نژ روان پدر * اگر چند از او رنجت آید پسر
 سپردن بفرهنگ فرزندان خود * که گیتی بنادان نباید سپرد
 چو فرمان پذیرنده باشد پسر * فرازنده نباید که باشد پدر
 فرودن بفرزند بر مهر خویش * چو در آب دیدن بود چهر خویش
 ز فرهنگ و از دانش آموختن * مجو چاره جز جانش آفروختن
 نشادن بر او بر در ننج خویش * نباید که یاد آورد رنج خویش
 دبیری (۸) بیاموز فرزندان را * جو هستی بود خویش و فرزندان را
 گرامتر از خون دل چو نیست * خورد مند فرزندان بدل یکی است
 تو زین هر چه کاری بسر برود * زمانه زمانی ز کین نغزود (۹)
 بدو گفت شادی ز فرزندان چیست * همان آرزوها به پیوند چیست

- (۱) فریب (۲) وقار و لیاقت (۳) علماء
 (۴) هندوانه ابوجهل (۵) دست نبرد (۶) عرب (۷)
 ناراضی (۸) نویسنده ای (۹) نخواهد

چنین داد پاسخ که هر تو جهان * فرزند مانند (۱) نگردد همان
 جو فرزند باشد بیابد مزه (۲) * ز مهر مزه دور گردد بزه (۳)
 و گر بگذرد کم بود درد او * که فرزند بیند رخ زرد او (۴)
 ز فرزند باشد پدر تاد دل * ز غمها بدو دارد آزاد دل
 اگر مهربان باشد او بر بار * بیگنی گر آینده و داد گر
 که چون نخه مهر آلوده گشت * بزرگی از آن تخته بالوده گشت
 چنان دان که هر گز کرامی سر * نبوده است یازان (۵) بخون پدر
 چنین گفت آنکس که خون پدر * بریزد مباداش بالا و فر
 مگر مرگ را پیش دیوار کرد * که جان پدر و چنین خوار کرد
 چه نیکوتر از پهلوان جهان * که گردد فرزند روشنی روان
 چو هنگام رفتن فراز آیدش * فرزند نوروز باز آیدش
 سر کوز راه پدر بگذرد * دلیرش ز پشت پدر نشمرد
 یلی داستان زد بر این یانک * بدانکه که در جنگ شد تیز چنگ
 مرا کارزار است گفت آرزوی * پدر از نیایین چنین داشت خوی
 نشان پدر باید افتد بر سر * روان بود از کمتر آرد هنر

وام

اگر نیست ابد فر او ان درنگ * همان نام بهتر که ماند نه ننگ
 همان مرگ خوشتر بنام بند * از این فریستن با هراس و گزند
 تو را نام باید که ماند دراز * نهانی همی کار چندین مساز
 بیگ روی جستن نماندی سزا است * اثر در میان دم ازدها است
 مرا مرگ بهتر از این زنگی * که سالار باشم کنم بندگی

(۱) بخنارد (۲) لذت (۳) کناره (۴) حالت

مرگ او را (۵) دست برنده

یکی داستان زد بر این بریلنک * جو با شیر جنگی در آمد بچنگ
 بنام از بریزی مرا گفت خون * به از زنگانی بشک اندرون
 کسی گو بنام بلندش نیاز * نباشد چه کردد همی کرد آرز
 پس از مرگ نفرین بود بر کسی * آرزو نام زشتی بماند بسی
 که نام است اندر جهان یاد کار * نماند بکس جاودان روز کار
 بماند ز ما نام تا رستخیز * به پیروزی دشمن اندر لریز
 مراسر نهان کرشود ز برستک * از آن به که نامم بر آید به تنک
 بنام نکو کر بیمم رو است * مرانم بهتر که آن مرند راست
 ندیدی که چند از بزرگان که مرد * ز کیتی جز از نام نیکی نبرد
 اگر ماند ابدتورا نام زشت * نیایی عفی اله خرم بهشت
 پیر هیز تا بد نگرددت نام * که بد نام کیتی نبیند بکام
 همه نام جویند و نیکی کنید * دل نیک بی مردمان عشکنید
 خنک مرد درویش بادین و هوش * فراوان جهانش بمالیند کوش
 که چون بگذرد زین جهان نام نیک * بماند ازو هم سر انجام نیک
 هم از پیشه ها آن کز من کاندراوی * ز قاعش نگردد نهان آبروی
 همی نام جاوید ماند نه کام * بینداز کام و بر افراز نام
 ز نام است جاودان زنده آمد * که مردد شود تا نابد ز بر کرد
 اگر توشه مان نیکنامی بود * روانمان بدان سر مگرمی بود

تواضع

باموختن چون فروتن شوی * سخنهای دانندگان بشنوی
 فروتن نند کردن خویش بست * ببخشند از بهر پاداش دست

(۱) بطور ابدی (۲) بیکر - تن (۳) در آن دنیا
 (۴) عوض و مکافات

دیو

مکن آشنادیو را باران (۱) * جو خواهی که بخت بماند جوان
 نو مر دیو را مردم بد شناس * کسی کوندارد زید این هراس ۲
 هر آن کوی کشت از راه مردمی ۳ * ز دیوان شمر همتش آدهی
 از اندیشه دیو باشید دور * که رزم دشمن مجوید سوز ۴

سفله

در آزه با تدل سفله مرد ۶ * بر سفلیگان تا توانی مگرد
 ستایش نیاید دل سفله مرد * بر سفله گان تا توانی نگرد
 ستانده کونا سیاس است نیز * سزد گردند کس اورا بچیز
 دو کیتی بیاید دل مرد را ۷ * نیاید دل سفله از داد داد
 همان بدتن و سفله را دوستدار * نیایی بیاغ اندرون جو مکار
 اگر ناسزا را نشاند بیشک * نبوید از وید کل از خار خنک
 جو نرداز ۸ با ناسیاسان کنی * همی خشت خام اندر آب افکنی
 هر آنکسکه اورا بزندان گزیده ۹ * سر از ناسیاسی بیاید کشید
 که سفله خداوند اهرستی مباد * جوانمرد را تنگدستی مباد
 و گر سفلی بر گزید او ز کنج * گزیند بدان کنج آگده ۱۰ زنج
 بگیتی زبون تر ۱۲ کس از شناس * که نیکی بگاید ۱۳ با شناس
 دگر هر که با مردم ناسیاس * کند نیگونی مانند اش هراس
 هر آنکس که نیکی فراموش کند * خورد را بگوشد که ببش شد

(۱) روح (۲) ترس (۳) انسانیت (۴) عیش
 و شادی (۵) حرص (۶) ناسیاس (۷) جوانمرد و بخشنده
 [۸] دمل نیک [۹] اختیار کرد [۱۰] صاحب مالک
 [۱۱] بر - ممانو (۱۲) خواو ز (۱۳) نیت کرد

غفلت و غرور

جهان سر بسر حکمت و عبرتست ۱ * چرا بهره ما همه غفلت است
 منه با جوانی سر اندر قریب * کراز چرخگردون نخواهی نهیب ۲
 به بیروزی اندر تو کشتی ۳ مکن * اگر تو نوی ۴ هست کیتی کهن
 نگر تا نبازی تو با ناز و کنج * که بر تو سر آبد سرای سبج ۵

همنشین

بخوهر کسی در جهان دیگر است * ترا باوی آمیزش اندر خور است
 چو با مرد دانات باشد نشست * زیر دست گردد سر زبردست
 ز گفتار کویا ۷ تو دانا شوی * بلوئی از آن پس نروبشوی
 هر آنکس که باشد در از این * سبک ناید اندر دل انجمن
 سخنگوی و دروشتدل و دادده ۸ * کبان را بکه دارو مدها به ۹
 هنر جوی و با مرد داناتمین * جوخواهی که ایی زبخت آفرین
 همیشه یکی دانشی ۱۰ پیش دار * و را چون روان و تن خویش دار
 نگر داندت رامش ۱۱ روز هست * نباشدت با مردم بد نشست
 چو با مرد بد خواه باید نشست * چنان کن که نلشاید او بر تو دست ۱۲

مردم بد سرشت

سر ناسزایان بد افرامتن * و زایشان امید بهی ۱۳ داشتن

(۱) بقل (۲) ترس و بیم (۳) مغرور متو (۴) جوان دستی (۵) بی دوام
 تا پایدار (۶) معاشرت (۷) سخنگوی (۸) نهیغ عادل
 (۹) یعنی کسی که ندر مقام هر کس را نمی شناسد بزرگان
 را بزرگ و خردانرا خرد میدانند (۱۰) عالم (۱۱) آسایش
 تنعم (۱۲) یعنی نباید بدخواه بر تو غالب و گستاخ شود
 (۱۳) نیکی

سردشده خوبش گم کردن است * بجیب اندرون ماری ورودن است
 درختی که تلخ است وی را سرشت * گرس بر نشانی بیاع بهشت
 و رازجوی خلدش بهنگام آب * به بیخ انگبین زری و تهناب
 سر انجام گوهر ۲ بکار آورد * همان عیوۃ تلخ باز آورد
 بغیر فروشان اگر بگنری * شود جامه نو همه عنبری
 و گرتوشوی تو دانگشت * از و جز سینهی نیابی دگر
 ز بد کوهان بد نباشد عجب * نشاید ستردن سپاهی ز شب
 بنا یا کزاده مدارند امید * که رنگی بشعن نگرده سید
 ز بد اصل چشم بهی داشتن * بود خالک در دیندا انباشتن
 جویروردن کارش چنین آفرید * نیابی تو بر بند بزبان کلیده
 بزذکی سراسر بگنار نیست * دوصد نغمه چون نیم کردار نیست

جهان داری

همه رخنه پادشاهی بود * بر آری ۷ بهنگام ۸ پیش از نبرد
 مداریشی دیده بان ۹ هر ز خوبش * پدید آوردند سرین از ۱۰ خویش
 مداریک بازار بی یاسبان * که راند همی نام عابوزین ۱۱
 جو خسر و بفرهنت ۱۲ دار سیاه * بر آسینه از درد فرهاد خوا
 نکهداشتن مردم خوبش را * بر آفرودن تو ۱۳ درویش را
 همه گوش دل سوی درویش دار * غم کار او را غم خوبش دار ۱۴

[۱] خالص [۲] اص [۳] زغال فروش
 [۴] بر کردن [۵] یعنی دری را که خدا بسته است تو باز
 شنوائی کرد [۶] عمل - فعل [۷] بلندی [۸] در موع [۹] عین
 [۱۰] ایقانت [۱۱] یعنی آسی که در تحت فرمان شاه است [۱۲] آهوش
 و علم [۱۳] رزق سر روزی [۱۴] غم او را غم خود حساب کن

احترام نیاکان

چنین داد یا سخ که از مرده یاد * کند هر که دارد خرد با نژاد ۱
 هر آنکس که از مردگان دل‌بشست * نباشد همان دوستی او درست
 مده کار کرد [۲] نیاکان بیاد * مبادا که یندمن آیدت یاد ۳

اسرار جهان

جهان فراچه سازی که خود ساخته است * جهانند از اینکار برداخته است
 که چنانست شگفتست و تن هم شگفت * نخواست از خود اندازه باید گرفت
 تو راز جهان تا توانی مجوی * که او زود بیچند ز جویند روی
 بساز و بتاز و بازی مرنج * چه بازی؟ بکین وجه بازی بکنج
 که بهر توانی است ازین تیره لوی * هنرجوی و راز جهان ترا مجوی
 که گر بازیایی به پیچی ز درد * پژوهش ۸ مکن کرد در ارزش مکن
 باند اسمانرا که فرستک نیست * کسی را بدوراه آهنگ نیست
 به پرسید از نوشه ریاز جهان * ز آگاهی نیک و بد در جهان
 چنین داد یا سخ که از آگاهی * فراوان بود گفت و مغزی تھی
 مگر آنکه گفتند خاکست جای * ندانم چگونه است دیگر سرای
 جهانرا نمایش چو کردار نیست * نهانیش چون درد و تیمار نیست
 چه باید همی زندگانی دراز * که کیتی نخواهد نشادنت راز
 چپ و راست هر سو بتابم همی * سرا پای کیتی نیابم همی

[۱] اصل [۲] اعمال - آثار [۳] یعنی مبادا
 که پشیمان شوی و از نصیحت من یاد آوری افسوس بخوری
 [۴] فارغ است [۵] عجیب [۶] آختن - دست بردن [۷] زمین
 [۸] پرسش [۹] سخن [۱۰] رنج و اندوه

راز

چه گفت آن سخنگوی پاسخ‌نویس ۱ * که دیوار دارد بگفتار کوش
 هر آنکه که باقی تو با رازن ۲ * سخنها بیارای بی انجمن
 اگر دل‌تو را سندخارا شود * نماید نهان آشکارا شود
 اگر چند نرم است آواز تو * کشاده کند روز ۳ هم راز تو
 ندارد نگه راز مردم نهان * همان به که نیکی کنی در جهان
 نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت * که راز دل آن دید کودک نهفت
 هر آنکه که بیگانه شد خویش تو * بدانت راز کم و بیش تو
 از او خوبش را نگهدار باش * شب و روز بیدار و هشیار باش
 چو شناخت آوازهٔ سامان تو * تواند بنی کرد بر جان تو
 چنین گفت آنکس که بیروز نشد * سر بخت او کبتهٔ افزوز نشد
 هر آنکس که شد کامران در جهان * برستش نشدش کمان و مهان

دبیری

دبیری رسالت جوانرا بخت * شود نامزاد (۵) و سزاوار بخت
 دبیری است از پیشه‌ها درجمناد * و ز او مرد افکنندهٔ گردد بلند
 بلاغت چو با خط فراز آیدش * باشد شده معنی بیفزایدش
 ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر * بخت آن نماید که دلخواه‌تر
 خردمند باید که باشد دبیر * همان بر دبار و سخن‌یاد لیر
 شکیب او با دانش و راستگو * وفادار و با لیزه و تاز روی

(۱) جواب‌شنو (۲) مشاور (۳) ایام (۴) آرامگاه

مکان (۵) غالبی (۶) حضور

ستیزه

صدیقی (۱) بود مابه کارزار (۲) * خلای (۳) ستونی کند روز کار
 ستیزه بجائی رساند سخن * که ویران کند خاندان کهن
 ستیزه بود مرد را پیشرو * بماند تبارش (۴) همه سال نو
 ستیزه نه خوب آید از نامجوی * بیرهیز و گردستیزه مپوی *
 بدانش دو دست ستیزه بند * جو خواهی که از بدنیایی گزند
 اگر باز ناید شده ۷ روز کار * بکیتی درون تخم کینه مکار
 همان به که با کینه داد آوریم * بکام اندرون نام یاد آوریم
 چو بستر ز خاکست و بالین زخشت * ذرخستی چرا باید امروز کشت
 که هر چند چرخ از برش بگذرد * تنش خون خورد بار کین آورد

خواب

مگر خواب را بیهوده نشمری * یکی براه (۸) دانش زینغمبری
 ستاره ز ندرای (۹) با چرخ و ماه * سخنها پراکنده آورد براه
 روانهای روشن ببیند بخواب * همه بودنیها (۱۰) چو آتش در آب

مقاومت با عشق

وئی عشق پنهان نماید که راز * به مردم نماید همی اشک باز
 غم جان بر آرد خروش از درون * اگر چند عاشق بود ذوقتون
 بزرگان پیشین بائین و کیش * گرامی ندیدند کس را چو خویش

(۱) سختی (۲) جنگ (۳) آنچه دریای دندان
 کنند [۴] احتیاج (۵) مگر مدو (۶) آسیب
 (۷) هاضمی (۸) قسمت (۹) رای زدن - مشورت کردن (۱۰)
 بودنیها - مقدرات

ندادند بیهوده دل را ز دست * نگشتند از باد مهر مست
 مند آهوی مشکین بخرم کنند * گرفتند و دل را نکردند بند
 فریب پری بگران جوان * نخواهد کسی گو بود بهوان
 کسی را وند گردی او متری * که مهر فلک را کند مشتری
 ندرسم جهانگیری و سروری است * که از مهر ماهی بیاید گریست
 بدست سرد کن مهر شوخان شنک ۲ * که فردا نمایی ز مردان جهانک
 اگر بکنی کام حاصل کنی * و گره سر اندر سردل کنی
 کسی بسته مهر دلبر برد * که او ز ارد و زور لافتر ۳ بود

خونریزی

بستنی و شد استای (۱) کنی * که جاننداری و جانسنانی کنی
 روانت مرجان و عکازان * ز خونریختن باز گش خوبستن
 سپید که با فر بزبان بود * همه چشم او بند و زندان بود
 چو خونریز لرزد به بند تر بند (۵) * مکافات باید ز چرخ بلند
 چنین گشت مؤید بهرام نیز (۶) * که خون سر بیسناهان مریز
 چنین است فرمان بزبان دراه * که هر کس برود سر بیگناه
 سرش را برون بی ترس و باک * سپارند نایاب دل را بخاک
 میاد آنرا پیشه خون ریختن * نه بی کینه با مهر آویختن
 پرهیز و خون بزبان مریز * که نقرین بود بر تون رسته خیز ۷
 د لر گشت بنستگاه ۸ آن بود * که ریزند خون شاهان بود
 نو دانی که تاراج و خونریختن * چو با بی گنه مردم آویختن

(۱) بهوانی (۲) شیرین حرکت و حریف (۳)
 کم پاشا (۴) همایستی (۵) خوار (۶) خشکین (۷) قیامت
 (۸) بدبخت خواهد شد

مهان سرافراز دارند شوم * چه با شهر ایران چه با شهر روم
 مریزند هم خون گاو آن ورز (۱) * که ننگ است از کتاو کشتن مرز
 ز بیوی مگر کتاو بیکار گشت * بیچشم خداوند خود خوار گشت
 نیاید ز بن کشت گتاو زهی * که از مرز بیرون شود فرهی
 فرستاده شهریاران کشتی * ز پیدانشی باشد و بیبوشی
 چو بر بد کشتن ۲ دست لرد دراز * بخون جز بفرمان یزدان مناف
 ابر شاه زشتی است خون ریختن * بانداک سخن دل برانگیختن (۳)
 مریزند خون از بی تاج و کتج * که بر کس نماند سرای سپنج
 کز افه (۴) مفرمای خون ریختن * و لر جنک را لشکر انگیختن
 کسی را که خون ریختن پیشه کشت * دل دشمن از وی براندیشه کشت
 بریزند خونس بر آن هم نشان * که اور بخت خون سر سر کشان
 نه والا بود خیره خون ریختن * نه از شاه یا بنده آو بختن

شاه

کسی کو بمرک شه داد کر * شود شاهمان تیرد دارد کهر
 که هر کس که بواسط یزدان برست * نیاورد در عهد شاهان شکست
 که هر کس که بر بادشا دشمن است * نه مردم نژاد است اهرمن است
 چو شاه از او خوشنودش در استی است * و زاو سر بیبچی در کاستی است
 که هر کس که او دشمن یا دشاست * بکام نهنگش سیاری رواست

عاقبت

یکی موبدی داستان زد بری * که هر کس که دانا بود نیک بینی
 (۱) کاوان زراعتی (۲) بدکار (۳) متغیر شدن (۴)
 پیهود - بیبطلانه

اگر پادشاهی کند بگزمان * روانش ببرد سوی آسمان
 به از بنده بودن بسال دراز * بکنج جهاندار بردن نیاز
 برزم انزرون گشته به تر بود * که بر ما یکی بنده مهتر بود
 همی گفت شاهی کنی بگزمان * نشینی بر تخت زر شادمان
 به از بندگی توختن شصت سال * پراکنده کنج و بر آورده بال
 اگر میل دارد کسی سوی خاک * ببرد زخورشید و از باد پاک
 به زو بار باید که ماند نه برنگ * ز خاکش بود زندگانی و عمرک
 گرامی که خواری کند آرزوی * نشاید جدا کردن او را زخوی

استعداد و تخصص

بکاری که زیبا (۲) نباشد بسی * نیاید که باد آورد زان بسی
 که خود را بدان خیره رسوا کند * و گر چند کردار والا کند
 و گر نمودگان را بکاری بزرگ * فرستد نباشد دلیر و سترک (۳)
 سیاهی نباید که با پیشه ور * بیک روی جویند هر دو هنر
 جوان کار او جویند او کار این * بر آشوب گردد سراسر زمین

هوی و هوس

بنه کینه و دور باش از هوا * مبادا هوا بر تو فرمانروا
 کسی را کجا بشرو شد هوا * چنانندان که کارش نگردد هوا (۴)
 سراسر بیند دست هوا * هوا را مدارید فرمانروا
 و گر بر خرد چیره (۵) گردد هوا * نخواهد بد توانگی بر کوا

(۱) جستن - حاصل کردن خواستن

[۲] شایسته [۳] بزرگ [۴] سامان [۵] غالب

هوا را فند چیرگی برخورد * چنان کن تو هر کار کاندلر خورد
 خوردند به کوندارد دروا * خرد دور کردن ز بهر هوا
 خرد را کند پادشا (۱) بر هوا * بدانند که خشم آورد پادشا
 هوارا مبر پیش رای و خرد * از آن پس خرد سوی توننگرد
 کسی نو بود برخورد پادشا * روان را نراند بر آه هوا
 چه چیره شود بردت بر هوا (۲) * هوا بگذرد همه چو باد هوا

اقوام

چو بیوسته خون (۳) نباشد کسی * نباید بر او بودن این بسی
 بود نیز بیوسته خونی که مهر * بر دژ تو تا بگرددش چهر (۴)

مسالمت و مدارا

هر آنکه که بخت اندر آید بخواب * سر مرد پیورده کبرد شتاب
 بهره ز دل دور کین خشم و کین * جهان را بچشم جوانی بین
 درم ده سپهرا و تندی مکن * جو خوشی نیایی نژندی مکن
 نوازش بهر جا بود دلپذیر * چه از نیز برنا [۵] چه از مرد پیر
 همیشه دلت مهربان باد و گرم * بر از سرم چنان لب بر آوای به نرم
 جز از آستی تا نبینیم روی * نه دانا بود مردم چنگجوی
 شکیبایی از مهر زامی تر است * سبکسر بود هر که او کهنتر است
 بی آزاری زبردستان کزین * که با بی زهر کس بشاد آفرین

[۱] مسقط [۲] دوس و عشق [۳] بیوسته خون اقوام
 [۴] یعنی ممکنست بعضی از اقوام چون از مقابل تو دور شوند
 محبت ترا فراموش کنند [۵] جوان [۶] صفا

بدانید کاتکس که سرش بود * سر مهتران سخت ناخوش بود
 وزن برکم آزار پانک بلند * چو خواهی که بختت بود یار مند ،
 که تندی ریشمائی آردت بار * تو در بوستان تخم تندی مکار
 روانت خرد یاد و دستور (۲) شرم * سخن گفتت چرب و آواز نرم
 چو روز تو آید جهاندار باش * خردمند باش و می آزار باش
 هراسان بود مردم سخن کار * که او را نباشد کسی دوستدار
 بی آزاری و مردمی بهتر است * کرا کرد کار جهان یاور است
 همان چون سبکبار شد شهر یار * بی اندیشه دست اندر آرد بیکار
 چو از کین دل شاه پر آرز گشت * روان و را دیو انباز (۳) گشت
 و رایلمون له داوری بود تیز مغز * نیاید ز گفتار او کار مغز
 تو کر پیش شمشیر مهر آوری * سرت کرد آسوده از داوری
 می لعل خور خون دلها مریز * تو خاکی چو آتش منوتند و تیز
 که تیزی و تندی نیاید بکار * بر می بر آید ز سوراخ ماز
 در شنی ز کس نشنود نرم گوی * سخن تا توانی بارزم (۶) گوی
 بهر کار بهتر درنگ از شتاب * بمان تا بتابد بر این آفتاب
 همی بر شتابش به آید درنگ * له پیروز باشد خداوند سنگ (۷)
 سبکبار مردم نه والا برد * اگر چه گوی (۸) سرو بالا بود
 ز دانا شنیدم یکی داستان * خرد شد بدینگونه همداستان
 که آهسته دل کی ریشمان شود * هم آشفته راهوش ۱۰ در مان شود
 شتاب و بدی کار اهریمن است * ریشمائی و رنج جان تن است
 بجائی که برخاش جوید پلنگ * سنگ کار زاری چه یوید بچنگ

[۱] موافق [۲] وزیر و مشاور [۳] شریک [۴] قاضی
 [۵] ستیزه [۶] شرم [۷] وقار [۸] پهلوان [۹] هم
 آواز [۱۰] مرگ

- نخستین بزمی سخنگوی باش * بداد و بگوشش بی آهوی باش
 چو کارت بزمی نگرده نگوی * درشتی و آنکایس رزمجوی
 نه دانا بهر کار سازد درنگ * سراندر نیارده به بیکار جنگ
 صبرکسار تندی نماید نخست * بفرجام کار اندک آرد درست
 بگیتی به از مردم کار نیست * بدین باتودانش به بیکار نیست
 مذاوا خرد را برادر بود * خزد بر سر جان چو افسر بود
 ذکر گفت کز ما چه نیکوتر است * که بردانش بخرد این افسر است
 چنین داد پاسخ که آهستگی * کربیی و رادی و تابستگی
 ابر مرد درویش کند آوری * نزیبید نه زبندۀ مهمتری
 بی آزاری و سودمنشی کزین * نه این است آئین و فرجام دین
 چو بیرنج باشی و پا کیزه رأی * از او بهره بایی بهر دوسرای
 فرزند هشته کین بر گرفته امید * بشاید روان زو بگردار شید
 بکار بزه (۵) چند بایی مزه * بیفکن مزه دور باش از بزه
 همان ننگ مردان به تندی کنند * ابر تنگستان بلندی کنند
 ستون بزرگی است آهستگی * همان بخشش و داد و شایستگی
 ازین سر بدی را پید مشرید * بی آزار ازین تیرگی بکنند
 همه مردمی باید آئین تو * همه رادی و راستی دین تو
 و این یکی داستان است نغز * اگر بشنود مرد پا کیزه و نغز
 که زردشت گوید با ستا و زند * که هر کس که از کرد کار بلند
 پیچند بیگ سال پندش دهد * همان مایه سودمنش دهد
 پس از سال گر او نیابد براد * پندش بختگر بفرمان شاه
 ستیزه بجایی رساند سخن * که ویران کند خاندان کهن
 اگر جنگجویی همی بیگمان * نیاسابد از کین دلت بکزمان
- [۱] جنگ (۲) نزاع (۳) تاج (۴) جنگجویی (۵) گناه

که هر جای نندی نباید نمود * سر بی خرد را نباید ستود
 چو خواهی که تاج تو مانند بجای * مبادی جز آهسته و پراکرای
 چو پیمان شکن باشی و نیز مغز * نباید ز پیکار نو کار غز
 ستوده نباشد سر باد (۳) سار * بزاین داستان زیدکی هوشیار
 که گر باد خیره نجستی ز جای * مگر بافتی چهره و دست و پای
 بی آزاری و راستی بایست * چو خواهی که خورده بنگر ایست
 که گیتی نماند و نماند بکس * بی آزاری و داد جوید و پس
 خنک مرد بی زنجیر و پیکار * بویژه (۴) کسی گو بود شهریار
 بی آزاری و مردمی بایست * فروزی چه جوئی که بگر ایست
 مدارا خرد را برابر بود * خرد بر سر دانش افسر بود
 هر آنکه که دانا بود بر شتاب * چه دانش مراد چه در توره آب
 دل خویش لرود و داری ز کین * مهان و کهانت کنند آفرین

حق با غالب است

چنین گفت کانکس که بیروز گشت * سر بخت او آیتی افروز گشت
 هر آنکس که شد کامران در جهان * پرستش نندمی کمان و مهان

درنگ و شتاب

همه بردباری کن و استور * جدا کن دل از کوی و کاستی
 سر بردباران نیاید بخشم * زنا بود نیاید بتوانند (۵) چشم
 و گر بردباری ز حد بگذرد * دلاور کهمانی بستنی برد
 ز راه خرد هیچگونه عتاب * یشیمانی آرد دات را شتاب

(۱) میاش (۲) تند خو (۳) مغرور (۴) مخصوصاً
 (۵) بخوابانند

درنگ آورد راستیها پدید * ز راه هنر سر نباید کشید
 خرد را مه و خشم را بنده دار * عشو نیز با مرد پرهیز کار
 خنک آنکه درخشم هشیار تر * همان بر زمین اویی آزار تر
 که تنگدستی دلش را دوشاد * جهان بی تن مرد دانا مباد
 سر مردمی بردباری بود * چو تیزی کند تن بخواری بود
 چو نیکی کنش باشی و بردبار * نباشی بچشم خردمند خوار
 سر مردمی بردباری بود * سبک سر همیشه بخواری بود
 ستون خرد بردباری بود * چو تیزی کنی تن بخواری بود
 نه بینی که عیسی مریم چه گفت * بدانکه که بکشاد راز نهفت
 که پیراهنت گر ستاند کسی * میاویز با او بتندی بسی
 و گر برزند گفت بر خسار تو * شود تیره از زخم دیدار تو
 میاور تو خشم و مکن روی زرد * بخوابان تو چشم و مگو هیچ سرد
 دل و مغز را دوردار از شتاب * خرد با شتاب اندر آید بخواب
 اگر چند تندی و جتک آوری * هم از گردش چرخ بر نماند ری

راستی

همه نیکنامی به و راستی * که کردای بسر سود در کاستی ۲
 بهر کار در پیشه کن راستی * چه خواهی که نکزایدت کاستی
 بکیتی به از راستی پیشه نیست * ز گزی بتر هیچ اندیشه نیست
 ز کزی کریزان شود راستی * بدیدار از هر سوئی کاستی
 هر آنجا که روشن شود راستی * فروغ ۳ دروغ آورد کاستی
 چو سرو سهی کز بگردد بیاغ * بر او بر شد و تیره رو شنچراغ
 شود برنگ بر مرده و بیخ مست * سرش سوی راستی کرایده نخست
 (۱) دشنام (۲) کمی (۳) بر تو (۴) راست (۵) میل کند

- بر آید ز خالك و شود باز خالك * همه جای ترس است و تیمار و بالک
 که دل را ز مهر کسی بر نسل ۱ * کجاییش با زبان راست دل
 زبان چرب و گویا و دل پر دروغ * بر مرد دانا نگیرد فروغ
 کسی کو بتابد ۲ سراز راستی * کزی گیردش کار در کاستی
 که گفتار تلخ است با راستی * بیند د پناخی در کاستی
 هر آنکس که با تو نگوید درست * چنان دان که او دشمن جان تست
 سپهد بکزی نگیرد فروغ * روان خیره بر تاب و دل پر دروغ
 که از راستی جان بد کوهران * نریزد چو گردن ز بار کران
 بدانای پیشین نگر تاجه گفت * بدانکه که جان باخرد کرد جفت
 که میر فرینده کا ۳ بود * اگر چند بیروز و دانا بود
 همه راستی کن که از راستی * نیاید بکار اندرون کاستی
 چو با راستی باشی و مردمی * نه بینی جز از خوبی و خرمی
 رخ مرد را تیره دارد دروغ * بلندیش هرگز نگیرد فروغ
 همه راستی جوی و فرزانیگی * ز تو دور باد آرز و دیوانگی
 زبان را مگردان بگرد دروغ * چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
 سه دیگر که دارد بدل راستی * نیارد بداد اندرون کاستی
 دروغ آزمائی نباشد ز رای * که از رای باشد بزرگی بجای
 ملن دوستی با دروغ آزمای * همان نیز با مرد ناپا کرای
 بزرگ آنکسی کو بگفتار راست * زبان را بیاراست و کزی نخواست
 بکزی ترا راه تاویک تر * سوی راستی زاد با بکتر
 همه مردمی باید و راستی * نیاید بداد اندرون کاستی
 اگر جفت کردد زبان با دروغ * نگیرد ز بخت سپهری فروغ

سخن گفتن کز زیبحار کی است * به بیچارگان برپایند گریست
 یکی داستان بر این مرد ۱۹۹۵ * که درویش را چون برانی زده
 نگویید که جز عهتر ده بدم * همه بنده بودند و من مه بدم
 مگوئید یکسر جز از راستی * نباید ز دانندگان کاستی
 کشاده است بر مادر راستی * چه گوئیم خیره در کاستی
 همه روشنی درین از راستی است * ز تازی و کزی پیاید گریست
 ز نیرو بود فرد را راستی * ز سستی دروغ آید و کاستی
 چنین نعت کان نبود راستگوی * بر او راست باشد همه کاراوی
 جو با دل زبان را بود راستی * ببندد ز هر سو در کاستی
 همه راست گوید سخن کم و بیش * نکرد دهر کار از آئین خویش
 چو کزی کند پیر ناخوش بود * پس از هر زجانش در آتش بود
 یکی آنکه داور بود بر دروغ * نکیرد بر مرد دانا فروغ
 ز کزی نیاید مگر کار بد * دل نیک بد کرد از یار بد
 اگر پیشه دارد دلت راستی * چنان دان که نیتی تو آ راستی
 هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ * ستمکاره خواهی و بی فروغ
 زبان را مگردان بگرد دروغ * جوخواهی که تخت از تو گیرد فروغ
 بگرد دروغ ایچگونه مگرد * جو کردی بود بهخت راروی زرد
 میامیز با مردم تزه کوی * که او را نباشد سخن جز بروی
 ز نا دوستی راز پیدا کنید * همان کود دروغ است رسوا کنید

بیوفانی جهان

جهان را چنین دست بازی ۲ بسی است * ز هر رنگ و نیرنگ سازی بسی است
 نه فروشاید این سخن روز ناز * نه نومید گشتن بروز نیاز ۲

(۱) بزرگ (۲) دست درازی (۳) احتیاج

چو دل بر نهی بر سرای سنج * همه زهر از بینی و درد رنج
 یکی دایره آینه چنبری * فراوان در این دایره داوری
 شناسد به نادان نه داننده را * نه هر پادشاهی و هر بند را
 اگر جرخواست از این آگهی * همانا که گذشته است مغزش نهی
 چنان دان لرین کردی آگانیست * چون و چرا سوی او را نیست
 بجائی که زهر آگند اردز کاره * از او نوش خورد مکن خواستار
 ز شب روشنائی نبود کسی * کجا بهره دارد ز دانش بسی
 بگور ایچاه افکنند یا کلاه * یکی بی کله بر نشاند بکاه
 سر انجام هر دو بخاک اندرند * ز اختر چنگ مفاک (۳) اندرند
 چپ و راست هر سو بتابدهی * سر و پای کیتی نیایم همی
 یکی بد کند نیک پیش آیدش * جهان بنده و بخت خویش آیدش
 یکی جز نیکی زمین نسپرد * همی از ترندی فرورزد
 یکی دان از هر چه آید همی * که جاوید با تو نیاید همی
 از این خواب نوشین سر آزاد کن * ز فرجام کیتی یکی یاد کن
 که کیتی نماند همی بر کسی * چو ماه بتن رنج یابد بسی
 یکی روز مرد آرزو کند نان * در روز بر کنوری مرزان
 چو جوئی همی زین سرای سنج * که آغاز رنج است و انجام رنج
 که فرجام هم روز ماں بگذرد * زمانه بی ما همی بشمرد
 چنین است رسم سنجی سرای * نخواهد که ما آنی بنو در بجای
 چنین بود تا بود اردان سپهر * گهی نرزد درد و گهی بر زهر
 به بند کاین چرخ تا یابد ار * نه برورده دانسته برورد کار

(۱) بر کند (۲) که (۳) نودان (۴) قوم (۵) طی
 نکند (۶) خواری

چنین است و این را بی اندازه دان * کز اف ۱ فلک هر زمان تازه دان
 کهی زو فراز آید و که نشیب * لعی شادمانی و گاهی تهبب
 یکی راهمی زفتی ۲ و ابلهی است * یکی را خرد مندی و فرهی است
 بر این و بر آن بگذرد روز کار * خنک مردم یاک و برهیز کار
 جهان جهان بر چنین است ساز * نماید بکس جز بدان مهره باز
 که در حقه بازی بود خوب روی * ریاید ازین و نه از زیر اوی
 بندم دل اندر سرای سپنج * نازم بتاج و نازم بکسج
 هر آنچه بر کاید همی در شمار * سزد گر نخوانی و زایاید ار
 جوانی که ایدر ۳ نماید دراز * هم از روز پیری نیاید جواز
 اگر سر بر آری بچرخ بلند * همان باز کرد اندت مستمند
 نماید بگیتی فراوان درنگ * مکن روز بر خویش تن تار و تنگ
 زمین که گشاده ندر از خویش * نماید سر انجام آغاز خویش
 تبارش بر از تاجداران بود * برش بر زخون سواران بود
 بر از مرد دانا بود دامنش * بر از خوبرخ چاک پیراهنش
 گذر جوی و چندین جهان را مجوی * کدش زهر دار و بخیره ۶ مجوی
 و دیگر که گیتی فسانه است و باد * چو خوابی که بیفتد گبر دیباد
 چو بیدار گردد نیند بچشم * اگر نیکوئی دیداگر ۷ در دوختم
 بگیتی درون تا آید جواز ۸ * کهی در نشینی کهی در فراز

(۱) فریب (۲) لثیم و ترش روی

(۳) اینجا (۴) مهلت — رخصت

(۵) محتاج (۶) بیوده

(۷) یا (۸) اجل

چه با کنج و تخت و چه با رنج سخت * بپندیم هر گونه ناچار رخت
 سرای سپنج است هر چون که هست * بدو اندر این نباید نشست
 اگر ناچداری اگر در دورنج * همان بگذری زین سرای سپنج
 بدان ای سرکابن جهان بی وفاست * بر از درد و تمار درنج و بلاست
 هر آنکه که باشی بدو شادتر * ز رنج زمانه دل آزاد تر
 همان شدمانی نهانند بجای * بیاید شدن زین سپنج سرای
 تقو باد بر این کز زنده جهان * بر ز آشک را هر اورا نهان
 چنین است کردار این چرخ پیر * ستاند ز فرزند پستان شیر
 اگر تاج داری و گر کفش تنگ * نه بینی همی روز کار درنگ
 چو دل بر نهی بر سرای کهن * کند آرزو بر تو بیوشد سخن
 نگه کن که در خاک جفت تو کیست * برین خواسته چند باید گریست
 اگر چند همانی بیاید شدن * پس آن شدن نیست باز آمدن
 برردیم از این رفتن اندر فریب * زمانی فریب و زمانه نشیب
 بیازی گری ماند این چرخ هست * که بازی بر آرد بهفته دست
 زمانی بیاد و زمانه بیخ * زمانه بختگر زمانه به تیغ
 زمانه دستخت و کنج و کوزه * زمانه غم و خواری و بنوشچه
 اگر تاج باید جوانجوی مرد * و گر خاک آورد و خون نبرد
 بنا کام میرفت باید ز مهر * چه زو بهره تر باک یا بی چه زهر
 ندانم سر انجام و فرجام چیست * بدین رفتن اکنون بیاید گریست
 چنین است فرجام آورد کاه (۱) * یکی خاک باشد یکی فر و جاد
 همی بگذرد بر تو ایام تو * سرای جز این باشد آرام تو
 که دانند که چندین نشیب و فراز * به پیش آرد این روز کار دراز
 تنگ روز کار از درازی که هست * همی بگذراند سخنها ز دست

اگر چرخ لردون کند زمین تو * سر انجام خشت است بالین تو
 دلت را به تیمار چندین میند * بس ایمن مشو بر سپهر یانند
 تو بی جان شوی و بدانند دراز * حاکمیتی دراز است چندین مناز
 که بر کس نمائند همی روز بخت * نه گنج و نه دهمیم شاهوی نه تخت
 یکی را بر آرد بچرخ بلند * یکی را کند خوار و زار و نرند
 نه بیوند با آن نه با این بلین * نه شرم و نه دانش نه آئین و دین
 همان به که کیتی نینتی بچشم * نداری ز کردار او مهر و خشم
 اگر باره آهینتی بیای * سپهرت بسابد نهانی بجای
 خرد نیست باگرد گردان سپهر * نه پیدا بود رنج و خشمش ز مهر
 نه کیتی همی بر تو بر بگذرد * زمانه ناس را همی بشمرد
 همی بر روزانست باشه شو اوتس * جز آواز نرمت نایند بگوش
 بکارش چو گوئی که نبرد مهر * نخواهد نمودن پید نیز چهر
 همه شاد باشی و شادی بدوی * همه راز دل بر گشادی بدوی
 یابی نقر بازی برون آورد * بدلت اندر از درد خون آورد
 چنین است گیهان تا یانند از * تو در وی بجز تخم نیکی مکار
 جهان سراسر فسقانی (۲) زیاد * بقو نیست مرد خردمند شاد
 بگردارهای تو چون سنگرم * فسوس است و بازی نهابد برم
 چندان که هر کوجوهانرا ساخت * درو جای آرام و بودن ساخت
 نگر تا نبندی دل اندر جهان * نباشی بدو ایمن اندر جهان
 که کیتی یکی نقر باز بکراس * که مردم و را بازی دیگر است
 یکی را از شاهی بساد آورد * یکی را از به زیر چاد آورد
 چنین است رسم سرای مرنج * یکی زو تن آسان و دیگری برنج
 بر این و بر آن روز هم بگذرد * خردمند مردم چراغی خورده

چنین است آئین چرخ بلند * گهی شاد دارد گهی مستمند
 میند ایچ دل بر جهاند جهان * که با تو نماید همی جاود آن
 جهان را چنین است سازو نهاد * بیث دست بستند (۱) بدریگر بداد
 چنین است گبهان ۲ بر در دورنج * چه نازی بنام و چه نازی بگج
 چو این روز کار خوشی بگذرد * نفس مرده دانا بسی نشورد
 دروغ آزمای است چرخ بلند * تو دل را بگستاخی اندر میند
 همی ترس از آن کین گزایند دهر * اگر زهر ساریه بدین پای زهر ۳
 اگر حد بود سال اگر حد هزار * گذشت آن سخن که اندر انتر شمار
 چه گویم از این کینه تیز کرد * که هرگز نیاساید از کار کرده
 یکی را همی تاج شاهی دهد * یکی را بدریا بیاهی دهد
 یکی را برهنه سرویا و دست * نه آرام و خورده نه جای نشست
 یکی زاده توشه از شهید و شیر * میوشد بندها و خنز و حبر
 سر انجام هر دو بخاک انترند * بنار یک دام هلاک انترند
 چنین است آئین گردنده دهر * گهی نوش پیش آورد کاه زهر
 اگر مایه این است سودش عجوی * که جستی همی رنجت از دروی
 چنین است کار سرای سپنج * چو دانی که ایتر نمائی مرانج
 که داند کزین کینه تیز کرد * از وسوسه چند است و چندی نبرد
 جهان را ز کردار بدشرم نیست * کسی را بنزد گش آرمه نیست
 همیشه بهر نیکو بد دسترس * و ایکن تجویده خود آرام کس
 یکی زرق دریاست بن ناپد * در کنج رازش بدارد کلید
 زمانه سراسر فریاست در پس * نباشد بسختیت فریاد رس
 جهان را نمایش چو کردار نیست * بدو دل سپردن سزاوار نیست

(۱) بگرفت (۲) جهان (۳) یاد زهر تریاق

(۴) عمل (۵) احترام-آبرو (۶) قادر

جویا چرخ گردون فراوان سرشت * درود آن گجاء بارز و خود بگشت
 جهان چون من و چون تو بسیار دید * نخواهد همی با کسی آر مید
 نگه کن که این گنبد نیز کرد * نهانی ندارد مگر نرم و سرد
 چنین است رسم سرای سنج * نهانی درو جاودانی مرنج
 چنان دان که کیتی ترا دشمن است * زمین بسترو کور پیراهن است
 زمین کر کشاده کنتر از خویش * نماید سر انجام و آغاز خویش
 کافرین بر از قاجداران بود * برش بر ز خون سواران بود
 بر از مرد دانا بود داعش * بر از ماهرخ چاله پیراهنش
 چو کوی گرو من رسیده بگام * نگه کن که آن کام بند است و دام
 خردمند کویا ندارد بها * که دارد سر اندر دم ازدها
 جهان را مخوان جز دلاور نهنگ * بخاید بندگان چو گیرد بچنگ
 هر آنکس که دارد ز کیتی امید * چو جویند دخر است از شاخ بید
 چه درویش باشی چه مرد درم * چه افزون بود زندگانی چه کم
 چه بر کام دل کامکاری بود * چه بر آرزو تن بخواری بود
 اگر مرد کنجی اگر مرد رنج * نه رنجت بود جاودانه نه کنج
 چو شد اسپری ۳ روز هر دو بگیمت * که افزون بود سان و کرایه گیمت
 چنین است کردار کورده دهر * نگه کن کرو چند یابی تو بهر
 که روز کهان و مهان بگذرد * خردمند مردم چرا غم خورد
 شانه ز نو دیگری را دهد * جهان و جوانیش بیگمان بر جهد
 چه کت آن سخنگوی مرد دیر * که از گردش روز بر گشت سپر
 که باری تزادی مرا مادرم * نگشتی سپهر بلند از سرم
 نه روز بزرگی نه روز نیاز * نماید همی بر نسی بر دراز

(۱) درو ارد (۲) که (۳) طی - تمام (۴) جهنده

یکی را ز خاک سیاه بر کشد * یکی را ز تخت کمان در کشد
 نه زین شاد باقصد نه زان درد مند * چنین است رسم سپهر بلند
 جهان را چنین است آئین و سان * بگرد همی ز آن بدین زین بدان
 جهانرا چنین است آئین و دین * نمائده است همواره بر به کزین ۲
 هر آنکس که داز سرای و خورد * بدانند کاین نیک و بد بگذرد
 نمائند بکس روز سختی و رنج * نه آسانی و شادمانی و کنج
 بد و نیک ما بگذرد بیگمان * رهائی نیاید ز چنگ زمان
 سرای سینج است بر راهرو * تو کردی لهن دیگر آید بتو
 یلی اندر آید دگر بگذرد * زمانی بسزای چمد (۳) اچرد
 چو برخیزد آواز طبل رحیل * بخاک اندر آید سرشیر و ریل
 تو بیرنج از کارها بر کزین * چو خواهی که یابی بداد آفرین
 اگر تخت یابی اگر تاج و کنج * و اگر چند بوینده باشی برنج
 سر انجام جای تو خاک است و خشت * جز از تخم نیکی نبایدت کشت
 چنین است رسم سرای جفا * نباید فرو چشم داری وفا

مرک

جهان کشتزاری است بار نیک و بوی * دروه مرک و عمر آب و ما کشت اوی
 چنان چون درو راسته موآرد کشت * همه مرک را نیم از خوب و زشت
 گر ایوان من سر بلیوان کشید * همان شربت مرک باید چشید
 یکی سینه شیر باشدش جای * یکی لر کس و دیگری راهمای
 چه بیرون شود جان چه بیرون کنند * نمائند و گر سیصد افسون کنند
 همی رفت باید لژین چاره نیست * مرا بدتراز مرک پتیاز ۶ نیست

(۱) زبر آورد (۲) خوشکندران

(۳) خرامند (۴) لویج - عزیزمت (۵) درو کردن (۶) بلا - نصیب

- اگر کشته گرم کرده هم بگذردیم * سرد گر بچون و چرا انگوریم
 هر آنکه که موی سیه شد سیبک * بودن نماند فراوان امید
 نه دانا کلد را بد از چنگ مرگ * نه چنگ آوران زیر خفتان و آفرین
 همه کارهای جهان را دراست * هر مرگ را کان دردی که راست
 اگر عمر با شاد هزار و دوست * بجز خاک تیره ترا جای نیست
 تو شادان دل و درک چنگال تیز * نه سینه جو شیر زبان پر ستم
 همه مرگ را ایم پیر و جوان * که مرگ است چون شمر و ما آهوان
 اگر ترسی و گر ترسی یکی است * بیاید شنمان کزین چاره نیست
 همه مرگ را ایم بر فنا و پیر * بر رفتن خرد با دمان دستگیر
 سر انجام بستر بود تیره خاک * پیرد روان سوی یزدان پانز
 بریزی بخت ار همه آهنی * اگر دین پرستی کر اهر بمانی
 بزرگی بفرجام هم بگذرد * شکار راست و مرگش همی بشکرد
 نیاید کسی چاره از دست مرگ * جو باد خزان است و ما هم جو برک
 پیامی است از مرگ موی سیبک * بودن چه داری تو چندین امید
 همه مرگ را ایم تا زنده ایم * بدید چو کی تن بشود داد ایم
 هر آنکس که زایش با بدش مرد * اگر شهر یار استا گرمورد خرد
 نمایی همی در سرای سپنج * چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
 بفرجام روز تو هم بگذرد * سیه زوانت بزی بسپرد (۴)
 سر انجام مرگ آیدت بیگمان * اگر تیره کر چراغ زمان
 چو سال جوان بر کشت برجهول * غم روز مرگ اندر آید بدل
 چو یک موی گردد بر سر بر سفید * بیاید نسیستن ز شادی امید
 بمرگ بدان شاد باشی رواست * اگر چه تن ما همه مرگ راست

(۱) چاره چنگ (۲) لاله خود

(۳) شکار میکند (۴) پایمال کند

بگیتی در از مرگ خشنود گیمست * که فرجام کارش ندانند که چیست
 بشین داستان زدی یکی شهر دیر * که نرشادی از مرگ من نومیر
 نرایند بجز مرگ را جانور (۱) * اگر مرد خواهی غم من مغفور
 که باید بگیتی رهائی ز مرگ * اثر نین پیوشد ببولاد و ترک
 جو این شمع رخشان فرو بزمرد * بردی کسی بک نفس نشمرد
 اگر خود نژادی خردمند مرد * نبودی ورا روزتنگ و نبرد
 تپیدی جهان از بنه (۲) به بدی * اگر که بدی مردا کر مه بدی
 کوان و مهان خاک را زاده ایم * بتاکام تن مرگ را داده ایم
 چو هنگامه رفتن آید فراز * ز ماه نگرود به پر هیز باز
 نرایند بجز مرگ را جانور * سرای سبیح است و ما بر گذر
 اگر تاج درانیم اگر خود و ترک * رهائی نیاییم از چنگ مرگ
 سر انجام بستر بود خیره خاک * یکی را فراز ز یکی را مغناطه
 نشانی ندانیم از آن رفتگان * که بیدار و شادند یا خفتگان
 بدان گیتی از چندشان بر نند نیست * همان به که آویزش مرگ نیست
 چه آنکس که اندر خرام است و نه ز * چه آنکس که در دسترنج و نیاز
 کسی را ندیدم بمرگ آرزوی * ز بی راهه و از مردم نیکگوی
 چه دینی در چه اهریمن بترست * ز مرگند بر سر نهادند دست

لزوم مرگ

اگر خود بباری بگیتی دراز * ز رنج تن آید بر رفتن نیاز
 ندانند کسی خود بگیتی دراز * که ناید بر رفتن مرا ورا نیاز

- (۱) صاحب روح (۲) احلا - از بیخ (۳) لویجک
 (۴) بزرگ (۵) کودال (۶) در آویختن (۷) بد اخلاق
 - نرانی (۸) تلدین

بدنیکه که خم آید دستش آویشت * بجز باد چیزی نداری بدست
 گرانی در آید ترا درد و کوش * به تن ماندت بر یکی سان نه هوش
 نه بینی چشم و نه یونی بینی * بگوئی بیانک بلند ای خدای
 مزار پیش خود بر بزودی نه دیر * که گشتم من از خاک تو یک سیر

ضعف انسان در مقابل جهان

تو با آفرینش (۲) بسند (۳) نه * مشو نیز چون برورنده (۴) نه
 چه گمان آن خردمند بر ای وهوش * که با اختر هلد بردی مکوش
 چه سازی که چه بدست تو نیست * در ازست و در دام و شست به تو نیست
 مهتبه کستخ با این جهان * که او بدتری دارد اندر نهان
 چنان رفت باشد که آید زمان * مشو نیز با گردش آسمان
 جهان بر شکست است چون بگری * ندارد کسی آلت داوری (۷)
 که بخت بناست از دهی دزم ۸ * بدام آورد شیر شرزه بشم
 پردی نبد کسی زو ره * چنین آمد این تیر چنن ازدها
 جو جو کان تنگ آجو کورد میان * بر نهیم از دست سود و زین
 فاک تند خوی است با هر کسی * تو با او مکن تنخوئی بسی
 ز خاکیم وهم جانرا زاد نام * به بیچارگی تن بدان داد ایم
 ز گردون گردان که بارد کشت * خردمند کرد گذشته نکشت
 چنین گفت کر دور چرخ بلند * چو خواهد رسیدن کسی را گرد
 برهیز چون باز دارد کسی * و کسوی دانش گرایده بسی

(۱) کردن و دوش و بازو (۲) جهان (۳) کافی
 - هم نبرد (۴) قدر - برورد کار (۵) بخت بد (۶) دام باهی
 (۷) وسیله نرای و محاکمه (۸) حشمالک (۹) میل تند زوی آورد

- چنین است رسم سرای جهان * همی راز خویش از تو دارد نهان
 نسازد تو ناچهر با او بساز * که روزی نشیب است و روزی فراز
 چنین بود تا بود چرخ روان * توانا بهر کار و ما تا توان
 و رایدون که با ما نسازد جهان * بسازیم ما با جهان جهان (۱)
 سپهر روان را چنین است رای * نداریم با رای او هیچ پای
 دلی رای از مهر دارد سپهر * دلی رای از کین و آذنگ مهر
 جهان را بدان بازهله کافرید * و زو آمد این آفرینش پدید
 چنین داد پانسخ که او را بکوی * که راز جهان تا توانی بجوی
 نداند کسی راز گردان سپهر * نه هرگز نماند بهمانین سپهر
 چنان چون بکارد فک بفرویم * بدو کام (ه) و نا کام ما بفرویم
 از او کالبد راست سود و زیان * چو دانا بود و زو تر صد روان
 مبادا که گستاخ پستی بنهر * که زهرش فزون باشد از پای زهر
 از هر چه با بی بدل کن بسند * کرایدون که جانرا نخواستی گزند
 بدان خویشتن را بجز نتوان * اگر دسترس باشدت یک زمان
 زمانه زمانی است چون بنگری * ندارد کسی آلت داوری

حکام و صبر

- هر آنکس که او را کنه کار چشم * بخوابند و آسان فرو خورد خشم
 فرو نیش هر روز افزون شود * شتاب آورد دل پر از خون شود
 کنه کار باشد تن زیر دست * نگر مردم را که یزدان پرست
 اگر زو دل شاد کین آورد * همه رخنه در داد او دین آورد

- (۱) جهنده - کربزان (۲) مقاومت (۳) چین
 ابرو و پیشانی (۴) باز گذار (۵) خواه و ناخواه
 (۶) تن (۷) بخوابانید

ستون خرد داد و بخشایش است * در بخشش او را جو آرایش است
 چو بخشایش آرد بخشم اندرون * سر راستان خوانندش رهنمون
 و اگر آنکه مغزش نجوشد زخشم * بخوابد بخشم از که کار چشم
 ببخشد گنه چون شود کار * نباشد سرش تند و نا بردبار
 چهارم که از کهنتر بی گناه * نجوشد سر نامور یادشاه
 هر آنکس که باشد بزدان شاه * بیکار اگر مردم بیکناه
 برمان بزدان بیاید کشاد * بزدان درون اینچنین گویاد
 و گریه کنش باشد و شوخ و شوم * ببردخت ۲ باید از روی بوم
 که تار و زارون بر او نکند * تباهی سوی خان مردم برد
 چنین داد یا سخ که چون بردبار * بود مردم افسر بیاید بکار
 خردمند گودل کند بردبار * نباشد بچشم جهاندار خوار
 گناه از که کار بگذاشتن * بی مردمی را نکند آشتن
 دگر بردباری و بخشایش است * که تن را بدو نام و آسایش است
 کشاده دلان را بود بست یار * انوشه ۴ کسی کو بود بردبار
 بیختای بر مردم مستمند * ز بد دور باش و بر سر از کز تند
 بنده افرا بیکناهان مگوش * بگفتار بد گوی مسیار گوش

میدانه روی

هر آنکس که باشد خداوند گناه * میانجی خرد را کند بردوراه
 نه تیزی نه سستی بکار اندرون * خرد باد جان ترا رهنمون

(۱) تفسیر کتاب اوستا (۲) خالی باید خورد (۳)
 تا زنده است (۴) خرم - جاوید (۵) عذاب - مکافات
 (۶) تخت

- ز کار زمانه میانه کزین
- کسی گو میانه کزیند ز کار
- ستوده کسی گو میانه کزیند
- چودازی بدست اندرون خواسته
- هزینه ای چنان کن که بایدت کرد
- میانه کزینی بمانی بجای
- میانه کزین در همه کار لرد
- همان نیز نیکی باندازه کن
- بمؤید چنین گفت بیروز شاه
- چو خواهش ز اندازه بیرون شود
- چو خواهی که یا بی زخاق آفرین
- بسند آیدش کردش روز کار
- تن خویش را آفرین کسیرید
- ز رو سیم و اسبان آراسته
- نباید فشانند و نباید فشرد
- نباشد جز از نیکیت رهنمای
- به پیوستگی هم به ننگ و نبرد
- ز مرد جهان دیدند بشنو سخن
- که خواهش زیند ان باندازه خوا
- از آن آرزو دل بر از خون شود

(۱) خزینه

۱۰۰۰

خاتمه

فهرست

صفحه	صفحه	
۷	۲	شرح حال فردوسی
۱۴	۱۱	نپکی و بندی
۲۲	۲۰	سبک پیش و فواید سخن
۲۱	۲۷	نژاد و هنر
۳۵	۳۳	زاداش
۳۶	۳۶	جمع کردن مال
۳۷	۳۷	رشد
۳۸	۳۸	حرص و بخل
۴۱	۴۱	اذعان بنقص خویش
۴۴	۴۲	شادی
۴۷	۴۶	امر مجال
۴۸	۴۷	دشمن
۵۰	۴۹	ایمنی
۵۱	۵۰	اعتدال در غذا
۵۱	۵۱	فدا
۵۲	۵۲	ستایش
۵۲	۵۲	میراث
۵۴	۵۳	خطر
۵۵	۵۴	ایران
۵۸	۵۵	زامل و تجریت
۶۱	۵۹	بی آزاری و رحمت
۶۲	۶۲	فرزند
۶۵	۶۵	تواضع
		مقدمه
		پروردگار
		شجاعت و جنگجویی
		کوشش و کار
		بخشنش و رادی
		قداعت
		امید
		بیوفایی غداری
		ایت خوب
		خرد
		دوست و دشمنی
		پیمان
		تقدم فرصت
		تمام
		عیبجویی
		تملق و فریب
		تبات
		دست بالای دست
		توبه
		دانش
		عدل و نعدت
		پیکاری و سستی
		نام

صفحه	صفحه	
۶۸	۶۷	دیو
۶۸	۶۸	غفلت و غرور
۶۹	۶۸	مردم بد سرشت
۷۰	۷۰	احترام نیاکان
۷۱	۷۱	راز
۷۲	۷۲	ستیزه
۷۳	۷۲	مقاومت با عشق
۷۴	۷۴	شاد
۷۵	۷۵	استعداد و تخصص
۷۶	۷۶	اقوام
۷۹	۷۹	حق با غالب است
۸۲	۸۰	زاستی
۹۱	۸۹	مرك
۹۲		ضعف انسان در مقابل جهان

غلامنامه نصایح فردوسی

صفحه	سطر	غلام	صحیح
۵	آخر	مفهوم	مفهوم
۱۱	۵	دارد	گردد
۱۲	۷	خواب	خواب و
۱۳	۱۱	مانند	نمانند
۱۷	۹	خوانندگان	خواهندگان
۲۵	۸	پادشاه	پادشاه
۲۷	۱۰	آمد	آید
۲۸	۳	رنجبر	رنج بر

مؤسسه خاور

تاکنون متجاوز از ۲۰۰ جلد کتاب بطبع رسانیده
است از جمله :

- دیوان مستوره کردستانی - احوال ابن بعین -
- احوال سلمان ساوجی - سلطان و ابدال جامی -
- رباعیات خیام - منتخبات اشعار صائب - ایللیاد همی -
- شرح حال یغما - اندرز نامه آمدی - تصایح فردوسی
- رباعیات بابا طاهر - بت پرستی و مسیحیت گنونی -
- رد بر نیچرریه - رساله حججیه - تاریخ امریکا -
- انقلاب فرانسه (۲ جلد) - انقلاب روسیه - مجموعه
- اقتصاد - زندنامه مارکوس - تربیت اطفال در مدارس -
- طبیعه نور - ۶۰۰ مسئله حساب و حساب المیزان متعلق و غیر
- صاحب مؤسسه خاور تصمیم دارد يك دوره کتب
- کلاسیک متوسطه بطبع رساند با کاغذ خوب ، طبع
- خوب ، گر اور های زیبا و قیمت ارزان همتون میشویم
- که بما در این خصوص کمک کنید